

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232151

UNIVERSAL
LIBRARY

بویوسف وزلیخا

بمان بهتر که ماستی بوسکت کینم ایند از زکات بوس پناکت
ز بود خود مرا موشی کزینیم پس ز انوی خاموش

ترتیب دلائل بیستی و واجب تعالی

نمودن و ترعینب بتامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ محباری	کنی مانند طفلان خاک باری
تو پی آن دست پرور سناختی	که بودت اشیاں بیرون ازین کاخ
چرا زین اشیاں بیگانه گشتی	چو دیوان جعد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز امیرش گشتی	بپرتا گشتی کز ایوان افلاک
به بین در رنگ ازرق جلیسایان	لوای نور در عالم شان
همه دور شبان روزی گرفته	بمقصد راه فین روزی گرفته
دل بربکیت چو کوی از جبین جا	بچو کان ارادت گشته رفاه
یکی از غیب رود شرق کرده	یکی در غیب گشتی عرق کرده
شد کرم از یکی پس گمانه روز	یکی شب را شده پس گمانه روز
یکی حرف سعادت نقش بسته	یکی سر رشته دولت گشته

1952

چنان که مندر منبرل بریدن
 تدریج آستان فرسودگی نه
 به سو آید کس که چندین در چه کارند
 به مردم تازه لغتشی می نمایند
 عنان تاکی بپست سنگ سپار
 اخلیل آسا در ملک یقین زن
 کم بر و به سم و ترک بر شکر کن
 ز هر عده بد و روئی و راه میت
 بود لغتشن دل هر بهوش مندی
 بلوچی که هزاران لغتشن پیدا
 درین ویرانه نتوان یافت حشمتی
 خشت از فلک انگشتان شست
 ز لوج خشت چون این جو خوانی
 بعالم این همه مصنوع ظایر
 چو دیدی روی رود کار کار از

برین لرمی ندا سدر سید
 میا نزار دو پارا سودگی نه
 همه تن روشده رود که آرد
 و لکن لغتشن بندی راسته
 بهر یک روی بزار پی آرس
 نوای لا احب الالفین زن
 رخ و حجت و وجهی در یکی کن
 بر اثبات وجود او کوایت
 که باشد لغتشنها لغتشن بندی
 نیاید بی علم زن مکتب الف است
 برون از قالب نیکو سرشتی
 که از دست داناتی شست
 ز حال خشت زن غافل نمائی
 بصانع چون نه مشغول خاطر
 قیاس کار کار کار بر دار

نوحه

دم آخر کران کس را گذریت سرو کار تو جز با کار کرم نیست
بدو آرز همه روی ارادت و زان جو حتم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمهاجرات بدست یاری ارباب حاجا

خداوند از مستی ساده بودیم ز بیم نیستی آزاده بودیم
مخنت از نیت ما راهت کردی بعید آب و گل پا لبست کردی
رضعف نا توانا سی رها ندی ز نادانی بدانی رساندی
وینتادی بار روشن کتابی با مرونی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم کوی افراط و کفر خطا کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم بنا فرمودنیها پافشردیم
تو نگزشتی ز دستور عنایت پوشیدی ز ما نور پدایت
بدان نوز از تو کیرم پوشیدنتی چه حاصل ز آنکه ما را کوششنتی
ز نا کوشیدن خود در حروشم بع توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا، سپهچو نادان کشته رفت زدانش تا بنا دانی چه رفت
زدستانهای لغزش ناخوشانک مکن بر ما ره حسن عمل سنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آبی ز رحمت سوی ما بکشای بی

یوسف وزلیخا

دران ره خوان سوی درگاه ما را با یمان بر برون همسراه ما را
 شخصیص مناجات بناظم پی دستپاری مشارکت و مسایم
 من امر غم که داعم دانه لستت فون و شتم افسانه لستت
 تویی کاس باب کارم ساز کردی در بهمت برهیم باز کردی
 کرامت کردی از خدمت پسندی بتوفیق سجودم سطر بندی
 برایت سرمه سا کردی بیستم کشیدی سرمه چشم راه بیستم
 زبانم را بند کردی شادی دلم را ذوق یاد خویش دادی
 به شیرینی و چربی از زبانم بنمادی لقمه خوش در دهنم
 نه از دندان بران کو پی رسیدی نه از خون کلو رنجی کشیدی
 بشکر آن شکر گفتاریم ده ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
 به بد گفتن زبان من مکر دان زبان من زیان من مکر دان
 ز کلام که جبه خط خطایی که زان پیش آیدم چون و پیرانی
 خط عفو من بران حرف خطاش چون کلام زان میفکن در کشاکش
 کیا بی ام وفا پرورده تو راست و کل برون آورده تو
 سرم بست از یوا بر روی مایل ولی یاعم بگوی لستت در کل

از آن کل به که نذ بدرکت بوت	رکلی کان پای من کسیرد بکوت
چو لاله کن نشا مندم بدین داغ	چو غنچه یکدم کردان درین باغ
دو دل بودن نشان عاقبت	درین ره حاصلی بنر یکدی انیت
چو بادام دو مغز از آرسندان	نه میزند پسته یک مغز چندان
چو روانه رسد و آیش بر سر	چو خوشه پرورد مردانه در بر
نیاید با هم نزاران حنجره از آ	چو غنچه یکدل آمد بروی از خار
بزاران بارزان عفت دوست	کناه من اگر از حد بروست
توانی سوخت از یک برق آتم	اگر باشد ز عصیان صد کناهم
توانی شستن از چشم پر آتم	وگر باشد ز عصیان صد کناهم
کنون از میر مرده خوم حکمیده	بهر کلج که کردم سحر دیده
از آن دو اسکت سرخ آید برویم	خیال روی او از دیده شویم
سر سکت آبی بروی کارم آورد	نظر کرسی در بیکاریم کرد
بهین بس از زویم تا قیامت	دو چشم من دور و دست از اندامت
رسان از من به پیغمبر درود کن	زین سودا زهم شاید بودی

۲
تبعیض

لغت جوانچه که خاتم در کشت داشت و مهر خاتم داشت

طود و

محمد کشش قلم چون نامور ساخت	زمیش حلقه دور کمر ساخت
خط حرف عدم زان لوح حکت شد	از آن سر حلقه ملک و ملک شد
تواند شد رشت حاش اش اگر	خرد با جمله دانش حاش الله
درین دور مژمن زوست روشن	مژمن کاشنی زان بهفت روز
چو پا آست از خلال دانش	سردین پروران شد پایش
چه نامست ایگه از دیوانستی	بر او گرفت نامی پیش دستی
زبانم چون زوی حرفی سراید	دل و جانم ز لذت در بر آید
چونام امینت نام آور چه باشد	مکرم تر بود از من سر چه باشد
خدا بر سروران سروا شین داد	ز خلیل انبیا سالار شین داد
چو آدم در ره هستی قدم زد	ز مهر روی صبح آتش دم زد
ز خودش کرد گشتی راه مفتوح	بزدی راه بجدی گشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت گشت	برو شد همچو خرم گلستان گشت
بیج از مفتر دم او مرده گویی	کلیم از مشعل او شعله جویی
بمصر جا پیش از گنجان رسیده	علامی بود یوسف زر خرید
در آن وادی که صالح ناکه گشت بود	بیاد محاش با ناکه خوش بود

یوسف وز لیقا

رستان وفا آزاده سروی	ز باغ صطفی رعنا تدروی ^x
قدش را پایه کردون حسرامی	لبش را مایه ییحی اعطامی
بیلا سایه چتر سخا لبش ^ک	چو زین قبه بر حستر افش ^۲
چومه را بر شمرگشت اشارت	ز دار نسبانه معجز لشارت
دو لون شد دور میم جلعت ماه	چهل را ساخت شست او و دنیا ^۳
بلی چون داشت دستش بر قامت	رقم زد خط شق بر پیچ ^۴ گشت
نبودش خط بلی زد خط تبدیل	به کلک نتع بر نوریت کخیل
خرامان سرووی از سایه آزاد	جهان از سایه سرووی آباد
ر سایه بود برتر پایه او	رین و استمان در سایه او
تمش را بود نجان پاک مایه	نذید از جان کسی بر خاشایه
کلک همچون رین سایه دارش	بر زیر افتاد در پاسایه وارش
لبک از دست دشمن لعل او ^۵	مشت ریک شست جامه لبکست
اگر چه کور شد ز چشم هر خام	چو سره ساخت روشن چشم سلام
دانشش بود از در محبت پر	شد از خون درج مرجان همه در
یکی دنیا بود از علم و فریبک	مکت آمد پی دنیا ریش آن

چو شد معیار او بر سنگ کاری شد طاهر کعبه کار میاری
 کجا در راه دین در دوزخ مایه که تیا بد بس در روی دوائی
 دوائی در دجای در دوا باد دلش همواره چشم پرورد باد
 در معراج وی که از آفتاب رفیع الکر جات ذوالعرش
 سایه است از معارج قدر او از ذروه عرش با حنیض فرش
 بشی دیباچه صبح معاودت زده لتهای روز انزادون زیوت
 تو قدر او مثالی لیله آفتاب ز نور او براقی کسب الابد
 سواد طره اش خلقت ده حور بیاض غزه اش نور علی نور
 لبتش حجب سنبلی شان کرده هوایش سبک شبنم دانه کرده
 مسمار ثوابت چرخ سیاه بسبب بیخود در غای ادبانه
 گرفته گرفت و میش آرام دروی کوزن و شیر با هم رام دروی
 طرب را چون سحر خندان از آن کزیران روز محنت ران شباشب
 در استب آن چراغ چشم بندیش سزای آفرین از آفرینش
 چو دولت شد زید خوانان نمائی سوی دولت سرای اعمانی
 به پہلو کجی بر مسمد زمین کرد زمین را حمد جان ناز زمین کرد

براتی

دلش بیدار و چشمش در سکر خواب
 مذیده چشم بخت این خواب در خواب
 درآمد ناگهان ناموس اکبر
 سبک پرترا زین طاووس حضرت
 برو مالید پرکی خواجه بر حیز
 که مشب خوابت آمد دولت اکبر
 برون بریکرمان زین خواب که رخت
 تو بخت عالمی بیدار به بخت
 پیچ راه عرشت کردم آیت
 برافق برق سیر تور دم آیت
 جمنده بر زمین خوش باد پاتی
 پرمنده بر هوا منسوخ بهما سی
 چو عقل عیوی افلاک گردی
 چو فکر بند سی عالم نوردی
 نه دست کس عمان او پیوده
 نه از پاسی رکاش کشته سوده
 جوان دل کز بتان دارد غنا
 مذیده ران او آسب داغی
 کز شس باستی آخور بهر خوردن
 کرفتی شغل او کردون بگردن
 رزین بی رنج پشت نارفتش
 مذیده رنجی از کس پشت پرش
 از آن دولت سرا چون خواجه دی
 شد از بسوجیان کردون صد
 حرامان شد لعنرم خانه زین
 زوار ستم براق برق رستا
 که سبحان الذی اعلم عبید
 زورش در نیم لحظه بلکه کمتر
 ز فکله شکر بر اقصا درم وار
 ز دور کاسته سم حلقه بر در

سنتس

در آن سجد امام انبیا شد
 از آنجا پند برین فیروزه حرکا
 کشیدش بر جبین داغ علامی
 از آنجا شد بالاتر سبک خیز
 در آن پس کرد سوی زهره آ
 بقصد شستن تن زین کلابه
 چو زو بر چرخ ایچم ششم کام
 فساند از لعل لب بر شتری
 جفتم کاخ چون نعلین بودش
 وز آن پس قهرت هم ساخت مسکن
 بنات انگش و پروین لب کشوند
 ز مهر شمع رویش سطرطایر
 فدا از شوق سرود لکرباش
 چو تند بر چرخ ظلمت ایش
 در آنجا چون شمع سدره بره
 صفت پیشیان را پتو باشد
 چو حسیمه کله زو پیرامن شوم
 برآمد اکهنش نام تامی
 عطار در در ابفرق سر عطارین
 بدامان وقایش زهره زود
 چهارم چرخش آمد آفتابه
 گرفت از لعل بوشن بهره بهرم
 شد از کوبه بر چو حقه دست او
 زحل حل کرد هر مشکل که بودش
 ثوابت را بدو شد چشم روشن
 بنظم و ترادوی ستوند
 چو پروانه بگردش کشت دایره
 چو سایه نرواق زینر پایش
 بپای اندازش افکند ظلمت
 ز پرتیدن پر جبریل سشت

بمدیرش سرافیل از کمین حبت	بر فرف جله اسما بود است
چو فرف شد مشرف از وجودش	گرفت از دست فرف عرش زودش
بدست چرخ چون تن خرقه بلد است	علم بر لامکان پی حسرت افراشت
کلی بروند زین بلیند است	بدان در گاه والا دست بردست
جهت راه سره از شش در نمایند	مکانرا مرکب از تنگی جها بنید
مکانی یافت خالی از مکان نیز	که تن محرم نبود اجناسا و جان نیز
قدم زینک حدوث از جا شست	و جوب الا شس امکان او شست
یکی ماند انهم از نفی یکی پاکت	در بسیاری برون وز اندکی پاکت
بدید آنچه از حد دیدن برون بود	مپرس از ما کیفیت که چون بود
نه چندی کعبه بجای و نه چونی	فرو بند از یکی کعب و ز فرونی
شنیدند که کلامی بی با و از	معانی در معانی زار در زار
نه آگاهی از ان کام و ز با سزا	نه هم سزایی به آن لطف و بی سزا
ز در کشش گوش جان را باد در مشت	ز حشرش دست دل را کوه تیکشت
لباس فهم در بالای آونک	سمند عقل در صحرا ای او کنگ
ز گفتن برتر است و از شنیدن	زبان ریزن گفتگو باید بریدن

منه جامی خستد خود بر لونا پای وزین دریای جان فرسا برون
درین شهید ز کویابی مزن دم سخن را خستم کن و اللہ اعلم
لباس ضراعت پوشیدن و در قبا بس نوز شفاعت کوشیدن
ز بهوری برآمد جان عالم ترجم یا بنی اللہ ترجم
به آخر رحمتہ للعالمین ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب خیز چو کس چند خواب از بجا بر خیز
برون آورد سر از برد یا نی که روی لست صبح زندگانی
شب اندوه مارا روز کردان ز رویت روز ما غیر روز کردان
بتن در پوشش عنبر لوبی جا مه بسر پند کا فوری عمامه
فرود آویز از سر کیوا ترا فلکن سایه پیا سرود ترا
ادیم طایفی لعنلین پاکن شرک از رسته جانهای ماکن
جانی دین کرده فرس را بنند چو فرس اقبال پای بوس تو بنند
ز حجره پای در سخن حرم نه بفرق خاک ره بوسان قیم
بده دستی ز پا افتاد کا سرا بکن دلدار سی دلدادگان را
اگر چه غرق دریای کنا، سیم فتاده خشک لب بر کنا سیم

کنی بر حال لب خشکان کمانه	تو ابرو رحمتی آن به کاسه
بیدیه کردی از کوسیت کشیدم	خوش آن کز کرده سویت رسیدم
چرا عنت را از جان پر واکردیم	بمسجد سجده شکرانه کردیم
دلی چون چنبره سوراخ سوراخ	بگرد و وضو است کشیم کتاج
کسی چیدیم از آن خاشاک خاری	کسی نشیم زان ساحت عیاری
وزین بر ریش دل مرهم یادم	از آن نوز سواد دیده دادیم
ز چهره پایه اش در زر گرفتیم	بوی مبرت ره بر گرفتیم
قدمکاست بخون دیده شستم	ز محرابت بسجده گاه بستیم
مقام را استمان در خواست کردیم	بپای برستون قدر است کردیم
ز دیم از دل بهر قندیل اش	ز داغ آرزویت بادل خوش
بسم الله که جان اینجا معصیت	کنون کرتس نه جاک آن بریت
بین در مانده چند و به بجای	بخود در مانده ایم از نفس خود رای
ز دست ما نیاید هیچ کار	اگر نبود لطفت دستیار
خدا را از حسد او در خواه مارا	قصای فلکند از راه مارا
درد آنکه بکار وین شبانته	که بخشد از یقین اول حیاتی

چو ببول روز رستاخیز خیزد به اشس آبروی ما نریزد
 کند با این همه زکراهی ما ترا دن شفاعت خوابی ما
 چو چوکان سر فلکند آوری روی میدان شفاعت امتی کوی
 بجن نه تمامت کار جای طفیل دیکران یا بد نامی
 در تبرک جستن مذکور حواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین منزل
 الرحمة ذکر او سرمایه استظلال حمیت نورش هو دست و پیرایه
 استخلاص از رحمت ظهور وجود

کتاب عقل را دیباچه راست سواد نور کلک حواجه ماست
 کسی چون اولوح از مبدن نزد نقش بدیع نقش بندان
 چو فقر اندر قبای شاهی آمد بتدبیر عبید اللهی آمد
 بفقرا زیرا که لطفش اشنا کرد به بر کر خرقة بودش قبا کرد
 ز رویش کبریا نشست ردای حواجکی در پاکشت
 جهان باشد بچشمش گشت زاری میخواهد در آن جز گشت کاری
 از آن دانه کنیز و آدم بنا کام رنستان هشت آمد بدین دام
 بیزارش مزرعه در زیر گشت که زاد رفتن راه هشت است

مذکور

درین مرز عشق اندکم و دانه	دران عالم سدا بنا ر خایه
زمین با همش یکیش خاکست	رشت خاکش اندر ره چه بکست
رشت خاک کا ندر راه بیند	بدامانش کجا کردی نشیند
اگر قیصر اگر فقیر چنین است	بگرد خرم او خوشه چنین است
هر جا افکند طرح ز رعیت	برسم کا و نا دارد قناعت
بخرم کوی او فضل بچون	ز نور آورد کا و از چرخ کردون
فکاک را بین کواکب در میان	ز خرمنهاش یک غبال دانه
بدیقتانیش چون داری مسلم	بدان ماند که کوی روح اعظم
که گر خاک مرکب یا بسیط است	بچه فیض احساس محیط است
کیا بی بهره ور شد از لوانش	ز قوت سوی فعل آمد کاشش
کمال روح اعظم رین چه باشد	بجز دم وی این بختین چه باشد
مقام جوانه برتر از کمالست	برون از حد تفسیر و بیانست
دلش سحر سبت ز اسرار الهی	از ان کلقطره از مه تا با همی
چینش چون در آید کبر و خا	بجنبش قطره چون آید پدیدار
چون نشیند مرتب دیده بر هم	به بند دیده دل از دو عالم

روشن

یکی بیند که در قید کی منیت
 وزان در نیک نامی اندکی
 نمود روی در بالا و پست او
 اگر بسیار اگر کم هر چه پست است
 کند درستی او خویش را کم
 به بند و از دوی چشم تو هم
 چو کرد قطره اندر بحر خنپین
 ز بحر شس کی بود امکان میسر
 خوش انانانی که سر بر جا اویند
 دل و جان بسته در قهر اویند
 همه پر مایه از سرمای او
 همه در نور محو از سایه او
 مبادا سایه او از جهان بود
 ز فقرش دیده ایام پی نور
 سنین عمر اسرار ملک کش
 خصوصاً عمر سر زندان یاس
 در این ز کار کون کاخ زند
 بهم کجی آرزوم لعضل و آلود
 جهان آینه مقصودشان باد
 در آن نور قدم مشهورشان باد
 در مدح سلطان که بموجب رحمت او طیب زندگانیرا
 ضمانت و مداح او از فوت امانی در امان
 جهان یکم چه ارواح و چه اقسام
 بود شخص معین عالمش نام
 بود انسان درین شخص معین
 چو عین با صر و شناس روشن

درین عین آنکه چون آن عین است	جهان مرد می سلطان حسین است
بزیز این حمیده طاق مینا	دو چشم آدمیت زوست مینا
خوشا چشمی که بینامی اروپا	به بینامی توانانی اروپا است
فلک صد چشم دارد در ره او	که چشم خود کند منزل لکه او
ز روی اوست روشن چشم عالم	بیوی اوست کلشن خاک آدم
بجس خلق لطفی طبع بی میل	بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلاش کرم رسمی مست	کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد که از کمال خوبه او	کند پیر فلک یعقوبی او
کفش سحر نوال آورده درشت	کشیده جو بیاری از میرا شست
دو صد کشت اهل در هر دیار	شده سرباز بر جو بیاری
مموده لعل از زر قشان تیغ	نهفته تیغ خود خورشید و تیغ
چو شسته برق تعیش بر تو افکن	جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم بیک برق را که چه بمانست	بقا از تیغ او یکدم بمانست
بقای او بجای تیر کیه است	نیاید روشنی با تیرگی را
ز عدل او بوقت خواب سبک	کند لطم از یلک خفته نخیر <small>منظم</small>

نی جذب محبت چنگل با زنگ
 درخت بیشه پر شاخ و پیوند
 کند شیر زیان مشکل کشائی
 کی گاه بداندیشان پی باک
 اگر یکتن بر د چون مسر اورد
 نیارد هیچ عمو را زور و پزیر
 چو صبح آنجا که لطف او بخندد
 چو بوق آنجا که متشرش بر فرود
 خداوند با به پیران جوان بخت
 بزیر پای بخت شاهش باد
 فلک با چتر او در چا پلوسی
 خراب آباد عالم باد معسوم
 به تخصیص آنکه خرج آمد مطیعیش
 ز نامش این عجم چون شد مشت
 جهان را تا بلندی هست و پستی
 شود قلاب مرغ تیز پروا
 اگر شاخ کوزنی را گند
 به پنجه بخت از بندش بر نانی
 بود ز اندیشه نا امینی پاکت
 ز مشرق تا مغرب طشت پر
 که در طشت زرا و نگر دستیز
 چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
 بیک شعله جانی را بوزند
 که تا هست آسمان چتر و زمین
 تبارک چتر ظل اتمیش باد
 زمین با تخت او در خاک بوسی
 به اولاد کرامش تا دم صور
 ز ما ز تاج سر نام بدعیش
 بتعرفی عرب با د معرفت
 مباد این نام پاکت از لوح هستی

و کر شکرزاده که بخت مظفر
 بطفلی شد طفلیش چرخ اختر
 خرد چون دید جاه و احترامش
 همی کرد آرزوی نقش نامش
 درین میدان که باد احوالی آرد
 فلک طاس توی را پر فرج کرد
 ز بزمش خورد یکی زرتین قج با
 دلش دایم چونامش پر فرج باد
 در میان آنکه هر یک از جمال و عشق
 عنسیت از آشیانه
 وحدت پریده و بر شاخسار مظلوم
 کثرت آرمیده اگر نوای
 عشرت معشوقیت هم از اجاست
 و اگر ناله محبت عاشقی است
 هم از اجاست

در آن خلوت که هستی پنهان بود
 بکج بینی عالم نهان بود
 وجودی بود از نقش دوی دور
 ز گفتگوی ماهی و منی دور
 جمال مطلق از قید مطلقا بر
 بنور خویش هم بر خویش ظاهر
 دلار شاپری در حبله غیب
 مبرادش از نعت عیب
 نه با آینه رویش در میان
 نه نقش پاکشده دست شتا
 صبا از طره اش کنسته تازی
 نذیده چشمش از سره غباری
 کنسته با گلش همسایه سنبل
 نه بته سبزه اش پی ساریه کل

رخس سادو ز بر خلی و عالی
 نذیده، هیچ حتمی زو خیالی
 بوی دلبری با جوش میاست
 قمار عاشقی با جوش میاست
 ولی زانجا که حکم خوب رویت
 ز پرده خوب رو در تنگ منسبت
 پریر و تاب مستوری ندارد
 چون بندی در روزن سر بر آرد
 نظر کن لاله را در کو به سارا
 که چون خرم شود فصل بهار
 کند شوق شفته کل زیر خارا
 چونیکو بنگری آینه بهم است
 جمال خود کنند زان آشکارا
 تر چون معنی در خاطر است
 نه تنها کج او کجینه بهم است
 نیاری از خیال آن که شستن
 که در سلک معانی نادر افتد
 چو بر جا هست حسن هایش تقاضاست
 دهمی بیرون ز گفتن یا نشستن
 برون ز دخیمه ز تسلیم تقدیر
 تختین جنبش از حسن ازل است
 ز بهر آینه کان بنمود روی
 تجلی کرد بر آفاق و انفس
 از آن یکله بر ملک و ملک است
 بهر خاست از روی گفتگوی
 همه بسو جیان سبوح کویان
 شد نذر سجودی سبوح جویان
 ز خواصان این بحر ملک ملک
 برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لبعه فسروغی برکل افتاد	رکل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت	بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز لورش تافت بر خورشید یکتاب	برون آورد نیلوفر سر از آب
ز زوش روی خویش آراست لیل	بهر مویش ز مخجون خواست میل
لب تیرین لبشگر ریز مکشاد	دل از پرویز پرورد جان رفتاد
سر از حیب مه کنعان بر آورد	رخیف را و ما را از جان بر آورد
جمال اوست بر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست	قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی	بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست	اگر داند و گرنه عاشق اوست
چلانا اغلظی ناکه کوی می	که از ما عاشقی از وی کوی
که بیچون نیگونی عشق تو	از و سر بر زده در تو نموده
تویی آینه بهم آینه آرا	تویی پوشیده و هم آشکارا
من و تو در میان کاری ندارم	بجز هر چه سپنداری ندارم
خمش کین قصه پایانی ندارد	زبانی و زبان دانی ندارد

در غلط نماند که گو

معنری

بہان بہتر کہ ہم در عشق پیہیم کہ بی این گفت کو بہیم پیہیم
 دل فارغ ز درد و عشق دل نیست تن بی درد دل جز آب و گل نیست
 آغاز نخل میان در فضیلت عشق لبین و شاخہ آغاز سبب اعظم کتاب

در ان پیوستن

ز عالم روی آورد غم عشق کہ باشد عالم خوش عالم عشق
 غم عشق از دل کس کم مبادا دل بی عشق در عالم مبادا
 فلک کرشہ نمود ای عشق آشت جهان پرستہ از غوغای عشق آشت
 اسیر عشق شو کارا و باشی غمش در سینہ نہ تا شاد باشی
 می عشقت دید گرمی وستی دگر افسردگی و خود پرستی
 ز یاد عشق عاشق تازگی یافت ز ذکر او بلند آواز کی یافت
 اگر مجنون می رین جام خوردی کہ اورا در دو عالم نام بردی
 ہزاران عاقل و فرزاہ رفتند ولی از عاشقی بیکانہ رفتند
 نہ نامی ماند ز ایشان نہ نشانی نہ در دست زمانہ و استمانی
 لبہا مرغان خوش بیکر کہ ہستند کہ خلق از ذکر ایشان لبستند
 چو اہل دل ز عشق انس نہ گویند حدیث بلبل و پر وانہ گویند

بکینی کر چه صد کار آز مایه	بهین عشقت و پداز خود ز نای
متاب از عشق زو کر چه مجازیت	که آن بهر حقیقت کار سارست
زلوح اول لطف پی تا بخوانی	ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد میدی نزد پیر	که باشد در سلوکش دست گیری
بگفت از پالشد در عشقت از جا	برو عاشق شو آنکه نزد ما آی
که پی جام می صورت کشیدن	نیاری جرعه معنی چشیدن
ولی باید که در صورت تمائی	وزان پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی حشت در منزل نهادن	بناید بر سر پل ایستادن
بجهد آنکه که تا بودم درین دیر	براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من پی نافه دید	به تیغ عاشقی نامم برید
چو مادر بر لبم پستان نهاده	ز خونخواری عظم شیر داده
اگر چه موی من اکنون چو شیر است	به نوزان ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق	دم بر من دمادم این فون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر	سبک روحی کن و در عاشقی تیر
بند و عقبار می داستانی	که ماند از تو در عالم شانی

ماده حسن در سر

کبش نقشی ز کاکت کخته زایت که چون ز اینجا زوی ماند بجایت
 چو از عشق این ندا آمد بگو شتم به استقبال بیرون رفت هم شتم
 بجان بستم کمز فرمان بر بر را نهادم رسم نو رسم آور بر را
 به آنم که حسد را تو فوق بخشد که کلم میوه تحقیق بخشد
 کم از سوز عشق این بکن تر رانی که سوز و عقل رحمت زندگانی
 درین فیروزه کاشن اکلتم دود کم چشم کو اکب کر یہ اود
 سخن را پایه بر جانی رسام که بنوازد با حسنت اسما عم

دست گل احسن فضایل سخن چید و رشت تمام
 سبب نظم کتاب بان چیدین

از سخن

سخن دنیا چه دیوان عشق است سخن نوباه و سبتان عشق است
 خرد را کار و باری حسرت جهان را یاد کاری خبر سخن است
 بعالم بسره از نو و کهن زاد چنین داند سخن دان کر سخن زاد
 سخن از کاف و نون دم بر قلم زد قلم بر صفحه بستنی رسم زد
 چو شد قاف قلم زان کاف موجود کشاد از چشمه اش فواره جود
 چو زان جوشش کند بکنته رانی کلی باشد ز کلمه زار معانی

یوسف وزلیجا

۲۶

رتد با دلفنس دستش بدامان
ببرون آرد ز کلزارش خرامان
کنده بر در وازه کوشش
فقدار مقدم او بهوشش مدبوشش
کنده خاطر با استقبالش آهنگ
در آرد دل به بر چون عشق تنگ
کهی لب را نشا طمسته آرد
که از دیده نم اندوه بارد
ارو خند لب اندوه مندان
ورز و گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بلیم از وی
معاذ الله که دامن چسبیم از وی
بدین می غسل گیری ساچم
به پیری باشد اکنون دستگیرم
دو هم از دل برون راز نه سازا
بجند انم بکبر یا نم حبا سزا
کهن شد هفت شیرین حنود
بشیرینی نشام حنود نوی نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون
کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چه طوطی طبع را سازم شکر خا
ز حسن یوسف و عشق زلیجا
خدا از قضتها چون آهش خواند
بجس وجه ران خواهم سخن راند
چو باشد شادمان و حی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل
مگرد و خاطر از نار است خرسند
و کرد خود کو سی اورا راست مانند
سخن بر از یوری حسرت راسی منت
جمال مه بجز نا کاستی منت

از آن صبح نخستین پی فروخت
که لاف روشنی از وی دوست
چو صبح راستی از صدق دم زد
ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت کربارانی دروغی
کجیز و زان چسپراغ کس فروغی
چرا دوزی لغت درشت و با
چو از دیبا مکر درشت زیبا
ز دیبا رشت زینبانی نیاید
ولی دیبا سوی رشتی شاید
رخ کلکونه را کلکون متنباید
کش از کلکونه بگریزی و نیاید
چو کلکونه بروی سیره مالی
نه بیند دیده ران جزیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبود
جمالش از نیمه خوبان منزوده
رخوبان بیکر اثنائی ندانند
زا اول یوسف تا پیش خوانند
بنود از عاشقان کس چون زلیخا
رخشق از جمله بود منسرون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ویرید
بشایهی و اسیری عشق ویرید
پس از پیری و عجز و ناتوانی
چو بارش تازه شد سجد خوانی
بجز راه و فای عشق سپرد
بر آن را دو بر آن بود و بر آن مرد
زلیخا گرچه محبوب جهان بود
ولی یوسف بخوبی بیش از آن بود
درین نامه سخن را نم زهریکت
بجامه کوهر شام زهریکت

بهر نقدی که ایشان خرج سازم

ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناکه شکر فی

بخواند زین محبت نامه حرفی

نیا بد نامه سان بر روی لبست

نساید خامه و شبنم حرم نکشت

بدوزد دیده که بریند خطای

نیارد بر سر من ماجرای

بقدر وسع در اصلاح کوشد

و که اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف را در شبستان عینب افروختن

و پروانه وار دل آدم را بمشاهده فروغ آن سوختن

کهر سنجان دریای معانی

ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز

چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان کنش شادند

بر او اولاد او را عرصه دادند

صفوف اولیا قایم در کبر جای

هناده در مقام پیروی پای

کروپی باشکوه پادشاهی

بتاج شوکت شاهی مهابی

ساده صف بصف دیگر خلاق

تبر عیب هوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد

ز هر جمعی تا شاهی دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه

نه نه خورشید اوج عرش و جا

داستان شمع جمال یوسف را در شبستان عینب افروختن و پروانه وار دل آدم را بمشاهده فروغ آن سوختن

چو شمع انجمن زان جبع ممتاز	میان جبع شمع آسها سر اوزار
جمال سیکوان در پیش او کم	چنان کر پر تو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بردوش	فدای خاک پایش صدر داپوش
کمال حسش از اندیشه بیرون	رخد عقل فکر تیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی	بقرشش تاج غر پادشاهی
جیشش مطلع صبح سعادت	شب عینب از حسش روز سهادت
بیمه عینبران از پیش وارنس	رظلمهای جسمانی معدس
همه ارواح قدسی بکلم و کاست	علمها را کشیده از چپ و راست
رین محرانی خورشید قیدل	فکنده غلغل تبیح و تهلیل
زان جاہ و جلال آدم عجیب ماند	لعنوان لعجب زیر لب را ند
که یارب این درخت از کاشن کیت	تاشاگاه چشم روشن کیت
برو این نور دولت از کجاست	جمال و جاہ چندان از کجاست
خطاب آمد که نور دیده است	فرخ بخش دل عمزیده است
زباستان یعقوبی نهالیت	ز صحرای خلیل اللہ غزالیت
ز کیوان بگذرد ایوان تجاش	رین مصر باشد تخت کاش

رَبِّسِ خُونِیَ كِه بَر رُوشِ عِیَاشِ	حَدِ كَنجِنِه خُوبَانِ جِهَانَتِ
كَنْدِ رُوی تُو رَا آئِنِه دَارِی	بُخَشِشِ اِنُجِ دَر كَنجِنِه دَارِی
بَكهتِ اِنِكِ دَر اِحْسَانِ كَشَادِ	زُششِ دَاكُتِ جَالِشِ چَا پَر دُومِ
اِرَانِ خُونِیَ كِه بَاشَدِ دِكِرَانِ رَا	دُو بَخَشِشِ اُو رَا كِی مَر دِكِرَانِ رَا
فِي سِنْحِ تَبَانِ دَرِجِ اَرَكِشَا يَدِ	خَطِ حَسَنِ بِهَمِه تَلَشِشِ مَنَا يَدِ
پَسِ اُو رُوشِ سِوِی سِنِه چُوشِ	صَفَا بَخَشِشِ اِرْذَلِ بَكِنِه چُوشِ
زَعْمَرِ خُوشِ كَرُوشِ خَبْرُ دَا	بِهِ مِشَانِی زُوشِشِ بُو سِی پَدِ رُوَا
چُوكَلِ اِرْذُوقِ فِرْزَنْدِشِ سِكُفْتِ	چُو لَبَلِ بَر كَلِ رُوشِشِ دَعَا كَفْتِ
نَهَالِ جِهَالِ یُوسُفِی رَا اَز بَهَارِ سَمَانِ عَجِیبِ بَهَا عَجْمَانِ شَهَادَاتِ	
اُورْدَنْ وَ بَابِ دِیدِه لِعَقُوبِ وَ بَهَوَامِی دَلِ زَلِیخَا پَر وُورْدَنْ	
دِینِ نُو بَكِه صُورْتِ پَر سِتِی	زَنْدِ بَر كَسِ نُبُوتِ كُوسِ سِتِی
حَقِیْقَتِ رَا بَر دُورِی ظُهورِ سِتِی	زَا سِی بَر جِهَانِ اِقْتَادِه لُورِ سِتِی
اَكْرَ عَالَمِ سِیكِ دَسْتُورِ مَانْدِی	بِسی اُوَارِ كَانِ مَسْتُورِ مَانْدِی
كِرَا زِ كَرْدُونِ نَكْرَدُ نُو زُخُورِ كُمِ	نَكْمِ رُو لُفْتِی بَا زَارِ اَكْجَسْمِ
رُزْمَانِ اَز چِمنِ بَا رَا نَه بِنْدِ	زَا تَا ثِیرِ بَهَارِ اَنْ كَلِ نَه حَمْنِدِ

ان را

چو آدم خست ازین محراب که بست
 بجایش شیت در محراب بنیشت
 چو وی بهم رفت کرد آغاز ادریس
 درین تلبیس خانه درس تقدیس
 چه شد تدریس ادریس آسمانی
 بنوح افتاد دین را پاسبانی
 بطوفان قما چون غرق شد
 شد این در بر حلیل الله مفتوح
 چو جوان دعوتش چیدند ز افاق
 موفق شد بان اتفاق شیخ
 چو رین تا مون شد او راه عدم بوی
 ز دار کوه بدلی کلبا مک یعقوب
 چه یعقوب از غیب زین کام دم زد
 رخت شام بر کنعان علم زد
 اقامت را بکنعان محل کند
 شمار کوسهندش از بزومیش
 سپهریون ز یوسف یازده داشت
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
 در میدان بوستان دل بهای
 ز کلزار حلیل الله کلی بست
 برآمد اختری از برج اسحاق
 علم زد لاله از باغ یعقوب
 از آن هم مرهم و هم دافع یعقوب
 بر وی او منور چشم آفاق
 بر رخ شده ماه گردون را برابر
 نمود از آسمان جان جلای
 قبای نارک اندامی بر رویت
 ممود از آسمان جان جلای
 بر وی او منور چشم آفاق
 بر رخ شده ماه گردون را برابر
 از آن هم مرهم و هم دافع یعقوب
 ممود از آسمان جان جلای

غزالی شد شمیم افزای کنگان	وز در سنگت هنن صحرائی کنگان
رجان تابود هوسره مادرش را	ریشرویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله	دمید ایام زهرش در نواله
کرامی درمی از بحر کریمه	ز مادر ماند با اشک میتمی
قدش این خوش رقماری آورد	لبش رسم شکر کفتماری آورد
پدر چون دید حال کوهر خویش	صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت	بکار از خوشی بال و پرش یافت
دل عمه مهرش شد چنان بند	که نکستی از او یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود	بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت	ز هر سویل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل عکین نمی یافت	به که که دیدش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کانا و لفرور	به پیش روی او باشد شب و روز
بجوهر گفت کامی از منزه زری	بفرق من چو شاخ سبیل زری
نیارم طاقت دوری یوسف	خلاصم ده ز هجوری یوسف
بجلو نگاه راز من فرستش	بجواب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
 ز فرمایشش بصورت سر پیچید
 ولیکن کرد با خود حسیله ساز
 که تا گیرد ز یعقوبش بدان باز
 بگفت ز اسحق بودش یکت کمند
 بجز مت سوخته در راه چنداوند
 مگر بندی که هر دستش که بستی
 ز دست اندازی آفات رستی
 چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد
 میان بندش نهانی آن مگر کرد
 چنان بست آن مکر را بر میانش
 که آگاهی نشد قطعا از آنش
 مگر بسته ب یعقوبش فرستاد
 و زان پس در میان آورد
 که گشتت آن مگر بندار میان کم
 کرفتی بر کسی را در تو قسم
 بر زیر جامه بستجوی کردی
 پس آنکه در دگر کس روی کرد
 چو در آخر بیوسف نوبت افتاد
 مگر بندار میانش چست بگشاد
 در آن ایام هر س اهل دین بود
 برو حکم شریعت انجمن بود
 که دزدی بر که گشتی دستگیرش
 کرفتی صاحب کالا اسیرش
 دگر باره بتذویر و هبانه
 چو کرد امانده بردش سوی حانه
 برویش چشم روشن شدادست
 پس از چندی اجل حشیش فروست
 بدو شد خاطر یعقوب خرم
 ز دیدارش نه بستی دیده بزم
 ز دیدارش نه بستی دیده بزم

یوسف و زلیخا

۳۳

به پیش رو چو یوسف قبله فیت
ز فرزندان دیگر روی بر تافت
یوسف بود بر کاری که بودش
ز یوسف کرم بازاری که بودش
بلی هر جا کزان سان نه بتابد
اگر خورشید باشد ریه نیابد
چلویم کان چه حسن دلبری بود
که بیرون از سد حور و پری بود
مهی بود از نسیح استنای
از ان کون و مکان از روشنای
نه مه هیما ت روشن ایما
که از روی در فلک افتادمانی
چه مبلویم چه جای آفتابست
که رحمتان چشمه اش اینجا سیر است
معدش نوری از قید چه و چون
سراز جلاب چون آورده چون
چو آن بچون درین چون کرده آرام
بی رو پوش کرده یوسف نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهاد است
وگر کردش بجان جا جای آن داشت
زلیخا بی که رشک حور عین بود
بمعرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخس نا دیده پایی
کرفقار خیا نش شد بجانی
چو بر دوران غم عشق آورد و زو
ز نردیکان نباشد عاشقی دو
کفتار در صفت و نسبت زلیخا که معرب از طلوع آفتاب حیاش
مشرق کشته بود بکس هزار درجه از ان در کشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج
 که در کنجینه بودش از نهنج کنج
 که در مغرب زمین شایه بنامک
 همه سبب شایه حاصل او
 ز فرخش تاج را اقبال مندی
 فلک در خلیش از بوزا کم بند
 ز لیخا نام زینبا دختری داشت
 نه دختر اختری از برج شای
 کنج در بیان وصف جمالش
 ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
 ز نوشتن لعش استمداد جویم
 قدش سخی ز رحمت آفریده
 ز جوی شهر یاری آب خورده
 بفرش موی دام بوشمند
 فرزان مویشانی کرده شامه
 ز موی او دو نیمه نافه را دل
 که در کنجینه بودش از نهنج کنج
 همی زد کوس شایه نام طیموش
 نمایند از زوی در دل او
 ز پایش تخت را پایه بلندی
 نظر با بندت بخش سخت پیوند
 که با او از همه عالم سر می داشت
 فروزان گویری از ج شای
 کتم طبع از نانی با خیالش
 شوم روشن ضمیر از عکس روش
 بوفش آنچه در کعبه بگویم
 زستان لطافت کشیده
 ز سرو جویباری آب برده
 از تو تا مشک فرقی آمانه چندان
 نهادد فرقی نازک در میان
 وزود در نافه کار مشک مشکل

فرواوتجه زلف سمن کسائی	کننده شاخ کل را سایه برپای
دو کیوش دو بندوی رن سنا	بشمارد برافرازش رن سنا
فلک درس جالش کرده تلقین	نماده از جیش لوح سیمین
ز طرف لوح سخمینش نموده	دو لون سکه نگون از مشک بوده
بزیر آن دو لون طرفه دو صدا	نوشته کلک صنع او سواد
ز حد لون او تا حلقه میم	الف واری کشیده یعنی از نیم
فروده بر الف صفر دانا ترا	یکی ده کرده آشوب جهانرا
شده سینش عیان از لعل خندان	کشاده میم را عمت و بدندان
رستان ارم رویش نموده	در آن کلها شکفته کونه کونه
برو بر جانب از خالی نشانی	چو زنگی پچکان درستانی
ز سخداش که سیم پی زکوة است	در و چاه پی پر از آب حیات است
بزیر عنجب اردانا برد راه	بود کرد آمده ریش از آن چاه
قراردل بود نایاب اینجا	که هم چاه بست و هم کرد آب اینجا
بیاض کردش صافی تر از جاج	کلامه بز بگردن آوردش آهوان جاج
برود و سوس زده طعمه سمن را	کلامه از حیب کرده ما سمن را

دوستان بر یکی چون قبه نور
 دو نارتازه بر رسته ز کیشاخ
 ز بار و کج سیمش در غنبل بود
 پی تو یز آن پاکیزه چون در
 پر پرویان بجان گروه سپندش
 ز تاراج سران تاج و پر سیم
 کفش راحت ده محنت اندیش
 بدست آورده ز کشتان قلبها
 دل از مهر ناخشن بست خیالی
 بی پنج انگشت مه را برده بچبه
 میانش موی بل کر موی نمی
 تیارستی کمر از موی بستن
 بشکم چون سخته قائم کشیده
 سریش کوبی اما سیم ساده
 بدان نرمی که کرافش در پیش
 کف امی دستان ناسوده تماخ
 عیار سیم پیش او دغل بود
 دل پاکان عالم از دعا پر
 رکت جان ساخته تو یز بندش
 دو ساعد استینش کرده پر سیم
 نهاده مرتبی بر هر دل ریش
 زده از مهر بر دلها رقمها
 فروده بر سر بدری جلا
 برور خجه مه را کرده رنج
 ز بار یکی برو از موی بیعی
 کزان مو بودیش سیم کستن
 پرمی دایه ناف او بریده
 چه کوهی کر کمر زیر او فاده
 خمیر استا برون رفتی راکشت

یوسف و زلیخا

۳۱

ز دست افتاب سیمینش خمش شو
 بزیر ناف تابالای زانو
 نداده در حسیم آن حر مکاه
 سخن راغ زساق او که چوست
 بنام ایزد بود کلدسته نور
 صفای او نمود آینه راز
 از آن آئینه همز لوی او شد
 بوی بر کس که همز انوشیند
 قدم در لطف نیز اساق لم یست
 چنان بودی چو رفی تحت و چاکست
 که که بر چشم عاشق کردش چاکست
 ندانم از زرو کو هر چه گویم
 بز یور خود که وصف آن پری بود
 پراز کو هر تبارک است افندی داشت
 در و لعلش که بود او یزه گوش

بیا این سیم دست افتاب بشو
 نگویم هیچ نکته گفته با نو
 حصار عصمتش اندیشه راراه
 بنای حسن را سیمین حست
 ولی از چشم پری نور مستور
 در آمد از ادب پیشش بزانو
 که فیض نور یاب از روی او شد
 رخ خود را در آن آینه بیند
 چو او در لطف کس صاحب قیمت
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک
 شدی پرا بله را شکش کف پای
 که خواهد بود قاصر چه گویم
 که زیور اجاشش زیوری بود
 که در هر یک خراج کشوری داشت
 همی برد از دل و جان طاقت و شو

سکینه

یوسف وزلیحا

اگر بکستیش کو هر زکروان
 شدی کنج جو امر حیب و دامن
 مرصع موی بندش کز قفا بود
 هزاران عقد کو بس سحر ارباب بود
 نه که لطفش گرفتنی یاره راست
 که یارستی بدست تالش برود
 نیارم پیش این از زر بحسب داد
 که شد خلخال و اندر پایش افتاد
 کهی در عشوه مسند نشینی
 بزینا دیده روی و پستی
 کهی در جلوه ایوان حرامی
 بزنگش جامه مصری و شامی
 بهر روز نومی کا فکند پر تو
 نبودی تنش جز خلعت نو
 بیک تا جش دوباره سرود
 چومه هر روز از بر حیه نموده
 زپا بوس سران دامن کشیدی
 ندادی دست جز پیرایش را
 بدین دولت مکر دامن رسیدی
 سهری سروان هوادارش کردی
 که در آغوش خود دیدی تنش را
 ز بهزادان هزاران حور زاده
 پر پرویان پرستارش کردی
 نه هرگز بردش باری نشسته
 بخدمت روز و شب پیشش نه
 نه یکبارش بیاخاری شکسته
 نداده ره بخاطر این بوس را
 نبوده عاشق و معشوق کس را
 سحر چون غنچه خندان شکفته
 لب چون کبریس سیراب خفته

یوسف وزلیخا

۳۲

بسیه غمغمان و خور و سالان	صبح خانه چون رعنا عزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوار	نبودی غیر لعبت بارش کار
از ان غافل که لعبت بار کردی	چه لعبت آورد از پرده بیرون
بدینسان خرم و دلشاد بودی	ز هر غم خاطرش آزاد بودی
کیش از ایام بر گردن چه آید	درین شبهای آبتن چه آید
در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال	
یوسف را کشته شدن وی بان تیغ منفعت در نیام	
شی خوشن بهم صبح زندگانی	لشاط افزا چو ایام جوانی
بجنبش مرغ و ماهی آسید	حوادث پای کور دامن کشید
درین بستان سرای پر نظار	نمانده بار خسته چشم ستار
ر بوده در شب هوس عسرا	زبان بسته جرس جنیان جرسرا
سکار اطوق کشته حلقه دم	دران جلعت ره فریادشان کم
ر شب پر مرغ شب خنجر کشید	ز بانگ صبح نای خود درید
ز کس کردار کاخ شیشه	چو عارس دید شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیکش تاب	خواص کوکنارش کرده در خوا

یوسف وزلیخا

۳۳

ققاده از دهل کونی دهل کوب
 نکرده موزن از کلبا کانت یا حی
 زلیخا آن بلبهای شکر ناب
 سرش سوده به بالین جسد سبل
 ز بالین سنبش در سبک سته
 به خواش چشم صورت به غنوده
 در آمد از درش ناکه جوانی
 بهایون پیکری از عالم لوز
 ر بوده سر بر حسن و جمالش
 کشیده قاسمی چون تازہ شمشاد
 زبر او تخته زلفی چور کبیر
 فروزان لمعه نور از جنیش
 معقوس ابرویش محراب یگان
 رخس ما بی زواج برج فردوس
 مکمل کنشش از سره ناز

هجوم خواب دستش بسته بر چو
 فریش غفلت شب خنکان طی
 شده بر کنشش شیرین سگر خواب
 تنش داده به لبتر حس من کل
 بکل تار حریرش نقش لبته
 ولی چشم و کرازدل کثوده
 جوانی به بستر از جان جهانی
 بیاع خلد کرده غارت حور
 گرفته مکت سبک غنچ و دلش
 بازادی غلاش سرو آزاد
 خرد را بسته دست پای تیر
 مه و حورشید را رو بر ریش
 مغیر سایبان بر خواب ناکان
 ز ابرو کرده امنه خانه در قوس
 ز مژگان بر سکر ناکان انداز

یوسف و زلیخا

۴۴

دو لعاش از تبم در شکر ریز

دانش در تکلم شکر آئین

برق درش از لعل مدحمان
بخت زنجیر آنتون ی لعل بخت
بجنده از شر یا لوز میر کیت

چار کلکون شفق برق در خان
مکت از لپته پر شور میر کیت

دقن چون سیبی از غنچب مطوق
مادر دار

ز سبب او تخته آبی معسوق

بگل از رخس از مشک داعی

کرفته اشیا زاعنی بیاعنی

رشمش ساجد و باز و تو تو نکر

ز پی سیبی میان چون موی لاغر

ز اینجا چون برویش دیده بکشنا
خب

بیک دیدارش اقا و انچه اقا
رها بواغی که بر او اصل رها

مذیده از پیری شنیده از خود

جمالی دید از حد بشر دور

رخس و صورت و شکل و شما

اسیرش بی بیکل بل لصد و
قبه بیکل بیکل

گرفت از قامتش در دل جمالی

نشاندار دوستی در جان همای
چیت جاوید

ز رویش آتشی در سینه افروخت
حسنت

وزان آتش مطاع صبر و دین بو

بدان عنبر فشان کیوی دهند

بهر مورشته جان کرده در بند

بطاق ابرویش با ناله حسنت
مینه دوی

ز حجاب آلوده چشمش غرق خون
حسنت

دل تنگ از لبش تنگ شکر حسنت

ز دندانش مژه بچند کهر حسنت

ز سیمین ساعدش شست از کهر دست

میانش را کمر در بند کی بست

یوسف وزلیخا

برویش دید مسکین خال ککش	نشست از وی سپند اسبابش
ز سبب غنغش استیب جان دید	بدانسان سببی آسان کی توان دید
بنام ایزد چه زینا صورتی بود	که صورت کاست اندر معنی ^{سبب} خود
زلیخا از زلیخا بی ر ^{میبده} _{نظر}	از ان صورت معنی آرسیده
از ان معنی اگر آگاه بودی	یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار	نشد در اول از معنی حنبر دار
بیمه در بند بندار هم مانده	بصورتها گرفتاریم مانده
ر صورت کرنے معنی رو نماید	کجا یکدل سوی صورتگر آید
پهتین داند که در کوزه نمی بست	از ان در کردن آرد تشنه اش ^{ست}
پوسازد غرقه در یای زلاش	نیاید یاد نم دیده سفارش
ورنیدن نسیم سحری پر زلیخا و بر کس	خواهناکش را کشاد
وار خواب شبانه عتجه وار خون فرو خوردن	و محر خا موشی لبر ^{چیتا} زبان
سحر چون زان شب پرواز برداشت	حرفش صبحگاه آواز برداشت
عماد دل سخن لکش بر کشیدند	لحاف عتجه ار نکل بر کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود ^{سبب}	بنفشه جعد عسبر روی خود ^{سبب}

یوسف و زلیخا

عم

دلش را روی در محراب دوشین	ز لجا بچمان در خواب نوشین
زنودای شبش مدیویتی بود	بنود آن خواب بل بهیویتی بود
پرستاران بدش بوسه دادند	کنیزان روی در پایش نهادند
خمار آلوده چشم از خواب بکشد	یغاف از لاله سیراب بکشد
ر منطلع سر زده به سر سوگه کرد	کریبان سطلع خورشید و مه کرد
چو غنچه شد فرو در خود زمانی	مذید از کلخ دوشین نشانی
کریبان بیسچو کل بر تن کند چاک	بران شد کز غم السنو و چاک
بدامان صبوری پای بستش	ولی شرم کسان بگرفت دستش
چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ	نمانیداشت رازش در دل سنگ
نمیداد از درون کلبه قطره بیرون	فرد میخورد چون غنچه بدل چوین
دل او زان حکایت در شکایت	لب او با کنیزان در حکایت
دش چون بی شکر در صد گزند	دهانش بار قیقان در شکر خند
بدل از دماغ عشقش صدر زبانه	ز بهش با حریفان در فسانه
ولی پیوسته دل با یار میشت	نظر بر صورت اغیار میشت
که میرجا بود با آن دلریا بود	عنان دل بدش خود کجا بود

حس کله نهم

یوسف و زلیخا

۳۷

ولی کز عشق در کام نهنگ است
ز بستجوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد
در نوشش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید
و کز جوید مراد از یار جوید
بزاران بار جانش لرب آمد
که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سارکار عشق بزاران
شب آمد راز دار عشق بزاران
چو شب شد روی بر دیوار غم کرد
که آن بیک پرده در وین پرده دار است
ز تار است لبت او تار بر چکت
بزاری پشت خود چون چکت خرم کرد
ز تار لغت جاکناه بداشت
خیال یار پیش دیده بنشانند
کامی پاکیزه کوی همه از چه کانی
دلم بروی و نام خود کسخت
منید انم که نامت از که پرسم
اگر شبابی ترا حشر چه نامست
مباد و ایچکس چون من گرفتار
کجا آیم مقامت از که پرسم
و کز ما بهی تر امنند کد است
که فی دل دارم اندر کف نه دلدار

یوسف وزلیخا

۲۸

خیالت دیدم و بر بود خوابم	کشاد از دیده و دل خون
کنون دارم من خواب ماند	دلی از آتش در تاب ماند
چه باشد که زنی آیم بر آتش	بناشنی بس پیشش گرم و سرکش
کلی بودم ز کلزار جوانی	تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هر گرم بادی وزیده	نه در پا هر گرم خاری خلیده
بیک عثوه مرا بر باد دادی	بزارم خار بر بستر نهادی
تنی نازک تر از کلبرت جد	چه سان خواب آیدم بر بستر خار
بمه شب تا سحر که کارش این بود	سکاست با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع مهر گلزار	نشبت از گریه چشم خون قنار
لبش تر بود از خون خوردن شب	کلوخ خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از کلبرت تر داد	به بستر جان سرو سیمبر داد
شب و روزش باین آیین گذشت	سر موی از آن آیین بگشتی
از نشاید تعمیر حال زلیخا کرده تخریب گشته تفکر کنی زان	
اقادون و وایه لبر بگشت ^{دیکسینه} اسفسار عقده از آن ^{دیکسینه} کزین	
کمان عشق هر جا بگنجد سپر	سپرداری نباشد کار تدبیر

یوسف و زلیخا

یکی گفت این همه آثار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده
یکی گفتا بهمانا سحر ساری
بهمی است از کمان هر کس حیا
ولی سرودش ظاهر نمی شد
ار آنجمله فو نکر دایه و پشت
براه عاشقی کار از موده
بهم وصلت ده معشوق و عاشقا
بشی آمد زمین بوسید پیشش
بگفت ای غنچه لبستان شبابی
دلت خرم لبست پر خنده با دا
تو در باغ جمال آن تازه سوری
من از سحر و فانا جو بارم
خشت را غار من بودم که دیدم
سرو تن شستم از مشک و گل است

دش میثک بر زیر بار عشق است
ز خواش کوی این فت رسید
ر سحرش بسته برد این طرا
بھی کردند با هم تیل و قالی
سخن بی هیچ چیز آخر نمیشد
که از افونگری سایه داشت
کوی عاشق کوی معشوق بود
موافق ساز یار ناموافق
بیاد آورد غد متهای خویشش
بخاری از تو کلرویان مهابی
ز قدرت بخت ما فر خنده با دا
که کردش طوطی جانم تدری
که پرورد دست زمانه در کنارم
به تیغ مهر من ناهفت بریدم
کلاب مشک بو کردم خلافت

رقاش رشته پیچیدم لجد مار	قماط از پرده دل کردمست بیزار
پروردم تن جان پروردگوت را	غذا از شیر دادم شکر ت را
سحر شد زیب رخسار تو کردم	شب آمد خواب در کار تو کردم
چو خستم غمته در آغوشش بودی	اگر رفتم طس از دوشش بودی
هنوزت دست نکستم ز دایمان	چو شد شاخ کلفت سرو خرامان
بجز مسکارت در کار بودم	بهر کاریت خدمتکار بودم
قفا دم سپوسایه در قفایت	بهر جارفت سرو دلربایت
چو خسبیدی پاپیت سر نهادم	چو بنشستی بجزمت ایستادم
بدان صدقت پرستارم که بودم	کنون بهم در بمان کارم که بودم
رخود بیکانه ام زمینسان چه داری	زمن راز دولت پنهان چه داری
که بر داینسان حسد و یارب که آید	بگو آخردین کارت که آید
چنین باد و غم هم چرم چرای	چنین اشفته و در هم چرم چرای
دم گرمست چرا سردا زمینسان	کل حسرت چرا زرد است زمینسان
زوال چاشت کاهت چو اسپین خستت	تو حورشیدی چو ماهت کاپین خستت
بگور روشن مرا تا کیت آمانه	یقین دایم که ز دمایه ترا را

یوسف وزلیجا

۵۲

اگر در آسمان باشد فرشته ق ز نور قدسیان دانش شسته
پستیج و دعا خوانم جنانش ^{بدو گویند} که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه عزایم خوانیم کارت و پیشه
پس خیرش غزایما بخوانم کتم در شیشه و پیشت نشانم
اگر باشد در جنس آدمیزاد بزودی سازم از وی خاطر شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیجا چون بدید منسربانی کوفون پر داری و آفتاب ^{نور} تو
مذید از راست گفتن هیچ جا گرفت از گریه مهر را در ^{فصل} آسمان
که کنج مقصدم بس ناپدید است در آن کنج ناپیدا کلید است
چکوم با تو از مرغی نشانه که با عنقا بوده هم آشیانه
زعنقا هست نامی پیش مردم ز مرغ من بود آن نام هم کم
چه شیرین است عیش تلخ کامی که میداند ز کام خویش نامی
ز دوری که چه باشد تلخ کاش کند باری زبان شیرین باش
زبان بکشاد آنکه پیش دایه بهم رازی بلندش ساخت پایه
ز خواب نویستن بیدارش داد ز بهوشی خود بشیارش داد

بسم و زلیخا

چه دایه حسرتی از طومار او خواند
 بلی این حرف نقش بر حیات ^{تفصیل}
 مرادی را در اول تاندا فی
 نیارست از دلش چون بکشدش
 نخستین گفت اینها کار دیوانه
 مردم صورت زینا نماسند
 زلیخا گفت دیو پیرا چه یارا
 حتی که شور و شر باشد شسته
 و که گفتا که این جوایت ناست
 بگفت این خواگرنار است یو بی
 شمارند اهل دل این نکته را راست
 و که گفتش که هستی دانش اندیش
 بگفتا کار که بودی بدسم
 مرا تدبیر کار از دست رفته
 مرا نقشش نشسته در دل سنگ

ز چاره سارنیش حیران فرو ماند
 که نادانسته را حسن و محبت
 کجا در آخرش حقیق توانی
 با صلاکش زبان پند بکشد
 همیشه کار دیوان مکر و دیوانه
 که تا بروی در سودا کشاید ^{دیوانه}
 کهنماید چنان شکل دلا را
 معاذ الله که روزاید فرشته
 چرا باید بر نار است جاگاست ^{بگفت}
 بدینسان راستانرا کی ربودی
 که کج با کج گراید راست بار است ^{بگفت}
 بزود کن این محال از خاطر خویش
 کی این بار که گران دادی شکتم
 عیان حشیا را ز دست رفته
 که سر بگنجی ترست از نفس بر سنگ

یوسف و زلیخا

۵۴

گر بادی وزد یا آپی آید	رنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم	فروبت از نصیحت گوشش دم
نهایی زفت و حالش باید گفت	پدرزان قصه مشکل بر داشت
ولی چون بود عاقل دستگیر	حوالت کرد کارش بر داشت
خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را الوهبت دویم	
و سلسله عشق وی جنبیدن و او را در ورطه جنون کشیدن	
عوش آندل کا ندر و منزل کن عشق	رکار عالمش غافل کند عشق
در ورطه برق بر سر زد	که صبر و بهوش را خرمن بسوزد
نماند روی اندوه سلاست	شود کجا پی بر و کوه ملاست
چنان جانش ملاست گشود	که محققش از ملاست بیش کرد
زلیخا به چه می گاست	پس از نمایی که بدش شد بیگانه
هلال آسایشی پشت حمیده	نشسته در شفق از خون دیده
بهی گفت ای فلک با من چه کردی	سازندی آفتابم را بر روی
کلندی چون کاغم ز اسقامت	نساغم کردی از تیر ملاست
بدت گشوی دادی غلامم	کز او بسند گشوی چو بری غلام

نهاد در دلم از سر تابی
 به بیداری نگردد و هم نشینم
 نشان بخت بیداری است خواب
 کجیر چشم من در حقن آرام
 بود بختم شود از خواب بیدار
 بی کفایت این سخن تا پاسی از شب
 که تا که زمین خیالش خواب بود
 هنوزش تن نیا سوده به بستر
 همان صورت که ز داوود بر و راه چه
 نظر چون بر رخ زیبایش آید
 زمین بوسید کای سر و دلا
 بان صانع که از نور آفریدت
 ترا بر خیل خوبان سروری داد
 قدرت را کلینستان جان ساست
 ز روی دلفروزت شمع آفرود
 خست

بخیلی می کند با من بخوابی
 نیاید بهم که در خوابش به نیم
 که در وی بینم آنجا حب است
 بخت خویشش خوابش بهم فام
 نماید یارم اندر خواب دیدار
 رسیده جالش از اندوه برب
 نبود آن خواب بل بهوشی بود
 در آمد از روی جانساز در
 در آمد با رخی روشن تر از ماه
 ز جا بخت و سر در پایش آید
 که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
 ز راه آیشی دور آفریدت
 بلطف از آب حیوان برتری داد
 لبست را ما به قوت روان ساست
 که چون پروانه مرغ جان من سوخت

یوسف و زلیخا

که بر من زو بس مریمت ^{بید}	ز مشکین کیوان داوت کندی
^{تیرا بر آن کج بر آن کج} دلم را تنگ چون میم دهانت	تعم را ساخت چون موی ^{سنت} مانت
بیا ^{پای} نسخ لعل سگر خای کلسای	که بر جان من بیدل ^{بخت} جشای
کجایی وز کد امین خاندانی	بگو با این جمال و دستانی
گرامی شای ایوانت ^{کد} کد است	در حشان گوهری کانت کد است
ز جنس آب و خاک عالم من	بگفت از نژاد آدم من
اگر هستی درین گفتار صادق	کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
بپی جفتی رضای من بکنند	حق ^{مست} هر دو وفای من بکنند
مکن الماس دیده کو برت را	مکن دزدان رسیده شکر ت را
نه ^{عجبت} سپداری کران داعم مرا	ترا از من اگر بر سینه ^{عجبت} دانت
ز داغ عشق تو بستم نشان	مرا هم دل بدالمست در بند
ز لعل او شنید این کلمه رانی	زلیخا چون بید ^{مست} سر بافی
فدا دیش بدل پروانه را	گرفت از نویری دیوانه را
جگر پر سوز و دل پر تاب ^{بخت} بخت	سری مست از خیال خواب ^{بخت} بخت
بگردون دودش از اندوه ^{شد} شد	بدل اندوه او ابله تر شد

فتاد از زخم او بر سینۀ اش چاک
 چو صیدی ز خنک افتاد بر خاک
 به بهوشی زمانی کشت و مساک
 دگر آمد بحال خوشتن باز
 به افنون دل دیوانه خویش
 ز سر آغاز کرد افنانه خویش
 کهی دگر گریه که در چند میشد
 کهی میزد و کاه می زند میشد
 بهی شد مردم از حال بجای
 بدینسان بود حالش تا لبای
 خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوشتیم
 و مستام نوی دانستن و بعقل و بهوش باز آمدن
 بیای عشق پر افنون و نیرنگ
 که باشد کار تو که صلح و که جنک
 کهی سر زانه را دیوانه سازی
 کهی دیوانه را سر زانه ساری
 چه بر زلف پریر و یان نهی بند
 بیخیر چون است در حرد نمند
 و گرزان زلف بندی بر کشیا
 چراغ عقل یابد روشنایی
 زلیخا کیشی بی صبر و بهوش
 ز جام درد و آسایشی کرد
 کشید از مقنعه میوهی معسبر
 ز کس بخت هک از خوانی
 چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

یوسف و زلیخا

ببجد هفت سر و ناز خم کرد	زمین را رشک کار ابرم ^{صح} کرد
شد از کلین دل خود عرصه پرداز	بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو بهوش و قرام	پریشان کرده تو روزگارم
^{تا درج می بهوش}	^{سرساز خانه می بهوش}
غم دادی و غمخواری نکردی	دلم بودی و دل داری نکردی
ندامم نام تو تا سارمش ورد	نیامم جای تو تا گردش کرد
بگام خویش می بودم شکر خند	کنون در بندم از تو چون می خند
چونچه بسکه خوردم از عنت خون	قوامم سپو کمال از پرده بیرون
نیکو بوم که در حشمت عزیزم	نه آخر مر ترا کمتر کینرم
چه باشد که کینری را لوازی	ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بچون آغشته چون من	میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ	پدر را آید از فرزندیم تنگ
پرستاران مرا پدید رود کردند	به تنهائیم غم فرسود کردند
زدمی آتش بجان چون من جنبی را	نوزد کس بدینسان نیکی را
به آن مقصود جان و دل خطاب	بدینسان بود تا بر بود خویش را
چو چشمش مست گشت از ساغ خواب	بخواست آمد آن غایب خواب

پوسفت وزلیجا

لبشکلی خوبتر از مبر چه گویم
بزاری دست در دامانش بخت

مداغم بعد ازین دیگر چه گویم
بپاشش از مرده خون جگر بخت

که ای در محنت عفت ر میزد
بیاکی کا نچمین پاک آفرید
قسم بر ~~چشم~~ ~~چشم~~ ~~چشم~~ ~~چشم~~
که اندوه مرا کوتا بپندد

قرارم از دل و خوابم زوید
ز خوبان دو عالم بر گزیدت
ز نام و شهر خویش آگاهی

بگفتاگر بدین کارت تاست
بمصر از خاکان شاه مصرم

عزیز مصرم و مصرم مقام است
عزیزی داده غر و جاه مصرم

زلیجا چون زجانان این نشان
رسیدش باز زان گفتار چون

نوگو سی مرده محمد سال نجای
بتن زور و بدل صبر و بجان بیو

ازان خوابی که دید از بخت بیدار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد

اگر چه حقت مجنون خواست هشیار
دگر باره بعقل و بهوشش آورد

کینرا نزار زهر سودا آوار
پدر را مرده دولت رسانید

کای با من درین اندوه دست
دلش راز استش محنت رفاین

که آمد عفتل و دانش سوی من باز
بیا بر دار بند ز ز سیم

روان شد آب رفته جوی من با
که نبود از جنون من عبسند هم

یوسف و زلیخا

چو مدخل سیم را در بند مگذار ما شند	بدست خویش بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مرده در کوش کوش	با استقبال او رفت آن سرش همون
بر سیم عاشق اول ترک خود کرد خود	پس آنکه روشوی آن سرو فرود کرد
و همان بکشاد آن مار دو سر را دو سر و دو کوه	را تا نذار بند ز زان سیم بر را
پرستاران به پایش نهادند	بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فرار مندان را بیر	بزرین تاج کردندش سرافراز
پر رویان زین سراج گشتند	همه پروانه اش گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی بسی	چو طوطی لعل او شکر سگستی
سرو ج حکایت باز کردی باز	ز بهر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام شتی بکنه ایکنه بهر	شدی از ذکر مصر اندر شکر
حدیث مصریان کردی سر انجام	که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جا بینه	در افتادی بان سایه ارباب
ز ابر دیده سیل خون فتانندی	نواهی ناله بر کردون رسانندی
بر روز و شب همه این بود کارش	سخن از یار رانندی وز دیارش
باین گفتار خوش بودی سخن گوشت بهر	و گرنه بودی از گفتار خاموش

یوسف وزلیخا

آمدن رسولان پادشاه اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا
و تنگدل گشتن وی از نو میدی آن بوسه نرل گاه رفتن

زلیخا که چه عشق شفقت حاش	جهان پر بود از نصیبت جمالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی	شدی مفتون او بر سن کشیدی
سران ملک را سودای او بود	بزم سروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهر یاری	با مید و صالحش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست	حجت دلبری پیشیا ز نشست
رسولان از شه بر مرزو بهر بوم	چو شاه ملک شام و کشور روم
فرزون از دهن از ره در رسید	بدر گاه جلاش آرمیدند
یکی مشور ملک و مال درشت	یکی مهر سلیمانی در انگشت
که بیریگت تحفه کشور پیش	ز شایان خواستگاری پیرانش
بهر جا رو بنه در آن خیرت بود	بود تحت آن او او تاج بر سر
بهر کشور که کرد و جلوله گامش	بود و سپیم شامی خاک زامش
اگر سیر و چومه در شام آرام	دعای او کنند از صبح تا شام
و کر آرد لبوی روم آهنگ	علام او شوند از روم تازنگ

یوسف وزلیخا

بدین دستور بر قاصد پیا می	رسانند آلب فرخنده نامی
زلیخا چون ازین معنی خبر شد	ز اندیشه دشمنی روز بر شد
که با اینان ز مصر آیکس میست	که عشق مصریانم نشت لبکت
بسوی مصریانم میکشد دل	ز مصر ار قاصدی بنود چه حال
سینهی کز دیار مصر خیزد	که در چشم غبار مصر بیزد
مرغوشتر از آن باد است جد	که آرد نافه از صحرا می تانار
درین اندیشه بود او کوشش پذیرد	پدر و ارشش به پیش خویش نشاند
بگفت ای لور چشم و شادی دل	ز بند غم خط آزادی دل کار
بدار الملک کیتی شحر یاران	بجنت شحر یاری تا حباران
بدل داغ متنای تو دارند	بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما باست قبول	رسید است اینک از هر سو
بگویم داستان هر رسولت	به بینم تا که می افتد قبولت
هر کشور که افتد در دلت میل	ترا سازم بزودی شاهان
پدر میگفت و او خاموش میبود	بیوی آشنایی گوش میبود
خوشا گوش سخن کردن زحالی	با مستحدث آشنایی

یوسف وزلیجا

۵۶

ولی از مصریان دم برنیازد

ز شامان قصه با پی در پی آورد

نیامد هیچ قاصد خواستگارش

زلیجا دیدار مصر و دیارش

ز غم لرزان چو شاخ بید برخواست

ز دیدار پدر نو مید برخواست

ز دل خواب می بارید و سگفت

بنوکش دیده مروارید می سگفت

و کر میزد کس شرم مینداد

مرا ای کاشکی مادر مینزاد

بدین طالع کجا افتاده ام

بداغم در چه طالع راده ام

که ریزد بر لب هر تشنه آبی

اگر بر جنیند از دریا سحابی

بجای آب جز آتش بنا رود

چو ره سوی من لب تشنه آرد

چو خولش غرق خون دامن چرا پی

بداغم ای فلک با من چرا پی

زومی باری جنین دورم مینداز

گرم ندی بسوی دوست پرواز

زبیداد تو جان بسیر دم نیک

گراز من مرگ خوابی مردم نیک

سنادی بر دلم صد رنج چون کوه

و کر خوابی مراد رنج و اندوه

بموج غم کس یا می چند باشد

بزیر کوه یکله می حسند باشد

اگر رحمی کنی بر جای خویش است

دلم از زخم تو صد جای پیش است

اگر من تلخ و در شیرین ترا چه

اگر من شاد و در عمکین ترا چه

کیم من

یوسف وز لیجا

ع ۶

وزین بود و نبود من چه حسیند
بموضع او فرود آمد هر دو

دو صد خرمن ازین پر تو بیک سو
زد داغ مرگ بر آتش نهادی

که من باشم کی دیگر ازین
دروش عقیقه وار از خون لب

زد دست غصه بر سپر خاک میخت
زنود ای عزیز مصر زارش

اجازت داد لب پر غدر خو
زبانم با عیز مصر در لب

که باشد دست دست پیش نشان
که گوید دست پیشین را بدلت

ز پیش با در کف باز گشتند
فرستادن پدر ز لیجا قاصدی بوی عیز مصر و عرض

ز لیجا را بروی و تسبول کردن وی اورا
ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

کیم من از وجود من چه حسیند
اگر شد خرمم بر باد کوشو

هزاران تازه کل بر باد دادی
کجا کرد ترا خاطر پریشان

بصد افغان و درد آنروز شب
سرسنگ از دیده نمناک میخت

پدر چون دید شوق و بیقراریش
رسولانرا بجلعههای شایبی

که هست از بر این فرزانه فرزند
بود روشن بر دانش پرستان

زبان دهر را به زین مثل نیت
رسولان زان تمتاد گشتند

فرستادن پدر ز لیجا قاصدی بوی عیز مصر و عرض

ز لیجا را بروی و تسبول کردن وی اورا

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد

یوسف وزلیخا

بجز روز سیاه نا امید	بودیر روز را و در سعیدی
علاج خسته جانیش اندران دید	پدر چون بر مصرش خسته جاؤ
علاش از عزیز مصر جوید	که دانای بر راه مصر پوید
زلیخا را دید پیوند با او	بر دازوی پیامی حیند با او
بدانای بسزارش آفرین کرد	ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد
بر رفتن رای زد سوی عزیزش	بدا داد ز تخفما صد گونه چیرش
ترا بوسیده خاک آستانه	پیا مش داد کای دور زمانه
عیزی بر عزیز بیادت آفرین	هر روز از نواز شهای کرد
که مه را در جگر افکنده تایت	مراد برج عصمت آفتابیت
نذیده دیدد خور سیاه او	ز اوج ماه بر تر پایه او
ز اختر در شرف پر تو فلن تر	ز کوهر در صدف صافی بدن تر
که بر شد بیندش چشم ستاره	کند پوشیده رخ مه را نظاره
بجز شانه کسی کن شو و موش	جز آینه کسی کم دید روش
که گاهی افکنند در پای او	نباشد غیر زلفش را میسر
نیار در پای بوشش غیر دامان	بصحن خانه چون کرد خندان

یوسف و زلیخا

۶۸

نموده بر لبش پیشگر بگشت	نزیده سبب او مشاطه درشت
که پیرا بن سبب نامی دریده	جمال او ز کل دامن کشیده
که ز کس خیر چشمست و قبح خواهد بود	ز کس چشم او پوشیده رخسار
که تا با وی مگردد سایه پیراه	نیوید در فروغ مهر یا ماه سین مقابله بر نایب می
که چشم عکس بر رویش نیفتد	گذر بر چشمه و جوشش نیفتد
ولی حمد شور از وی بیرون پرده	درون پرده مستر لکاه کرده
خواب لطف ناکامان او	بیمه شان میو اخوان او
بیمه از شوق او خون دل آشام	سرافرازان ز حد روم شام
بهوای مصدر در در او بس	ولی او در نیارد سر بر کس
شمار د آب و خاک شام شوم	نگردد خاطر او رام باروم
برای مصر سنگش رود نخل است	براه مصر چشم او سبیل است
بهوای بگیر طبعش از طرف کسیت	ندانم سوی مصرش این چشمیت
براست رزق او انجا نوشتند	بجانا خاک او ز انجا سترشند
فرستیمش بدان دلکش حواله	اگر کرد قول رای عالی که
بود خسته مستگر بر انخانه روی	اگر نبود بصد در خانه نوی

یوسف در لیجا

۷۰

چو حوران از قصور است کلود	کنیزانی همه در حمله کوز
مقوس طاقها بر نه ساد	مغیر طرا بر کل شاه
نشسته جلوه کرد در هودج زر	ز کوبه تا بخود بر بسته زیور
زار کان ریاست بر که شاید	زار باب کیاست هر که باید
بدین خلوتسرای نازش آرند	فرستم تا بعد اعزازش آرند
بسجده سر نهاد و خاک بوسید	چو دانا قاصد این اندیشه بشنید
ز تو گشت کرم در تازه خیزی	که ای مصر از تو دیده صد غیری
پیشش آنچه گفتی هیچ کم نیست	شماره اسیر خیل و چشم نیست
کنجد در شماره کرد شمارد	غلامان و کنیزانی که دارد
بود اقرون تر از برکت در حان	بیرش طلعت فرخنده بجان
بود اقرون تر از ریگ سیاه	ز دستش بذل کوبه های تابان
خوش آنکس کو قبول خاطر است	مراد وی قبول خاطر است
بزودی پیش تو خواهد فرستاد	چو آن میوه قبول خوانست افتاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محل زلیخارا
 چون عماری کل بیوستان مصر شین

چو از مصر آمد آن مرد خردمند
 خبر نای خوش آورد از عزیزش
 کل بختش شکفتن کرد آغاز
 ز خواری بند تا بر کارش افتاد
 بلی هر جا نشاطی یا ملاسیت
 خوش آنکس که ز خیال خواب بگذشت
 ز لیخا را پدر چون شادمان یافت
 مهیا ساخت بهر آن عروسی که
 همه پسته دغان و نار پستک آورد
 نهاد و عقد گوهر بر بنا گوش
 چو برکت کل بوقت صبح تازه
 لغوله بسته بر لاله ز عنبر
 هزارا مرد غلام منتنه آید
 کلاه لعل بر سر کج نهاد
 ز اطراف کله بر تار کاکل

که از جان ز لیخا یک بند
 ستمی از خویش و پر کرد از عزیزش
 بتمامی دولتش آمد به پروان
 خیالی آمد و آن بند کبشاد
 بکیتی و رز خواری یا خیالیست
 سبکبار از چنین گرداب بگذشت
 بر تیب چهار او عمان منت
 هزاران لعبت رومی و روسی
 عذار و لب گلستان کلاک
 کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
 ز ننگ و سیمه پاک و عار غار
 ز گوش آویزه کرده لؤلؤی
 بعبوه جان ستان از عمره نوز
 کرده از کاکل مشکین کلاه
 چنان که ز زیر لاله شاخ سنبلی

به بر کرده

ببر کرده قباہی قصب بک	چو غنچه نازک و چون مشک
مگر فای مرضع بسته بر موی	بمواوتجته صد دل رهنم روی
بیزار اسپ نگو شکل و خوش اندام	بگاہ پویہ تند و وقت زین رام
چو کوی از پیش چو کان تیز دو بر	ز آب روی سبزہ نرم رو بر
اگر سایه فکندی تازیانه	برون جستی زمیدان زمانہ
چو جوشی کورد صحرا کورد	چو آپی مرغ در دریا شناور
شکل در سنک خار کرده از دم	کرہ بر خیزان فکندہ از دم
بریدہ کوه را آسان چو نامون	ز فرمان عمان کم رفت بیرون
بیزار شتر بھمہ صاحب شکوگان	سراسر پستہ پشت و کوه کوان
بہ تنہا کوه اما پی سبونی	ز راه باد در قاری برون فی
چو زما و قناعت کوش کموار	چو اصحاب کجماں بار بردار
بریدہ صد بیابان در توکل	چریدہ خار را چون سبیل گل
ز شوق رہ روی یخواب خوردان	بر اینک حدی صحرا خوردان
ز انواع نفایس صد شتر وار	خارج کشوری بر میر شتر بار
دو صد مضرش ز دیبای گری	چہ مصری و چہ رومی و چہ شامی

دو صد و ج کهنه سزای دشمنان
 دو صد طبله پراز مشک ستاری
 مرتب ساخت از بهر رخسار
 بهر جا کاروان منزل نشین شد
 مقطع خانه از صندل و عود
 مرصع سقف او چون چتر جمشید
 برون او درون او همه پر
 فرو بسته بر روز بخت و دنیا
 ز لجا را در آن حجله شایسته
 به پشت باد پایان آن عمارت
 هزاران سرو شمشاد و صنوبر
 روان گشتند گونی نو به ساری
 بهر منزل که شد جان صنم را
 غلامان مست جولان در تگ و تاز
 کفنده کپرسین را ز زلف دامی
 زیبا قوت و در و لعل بدخشان
 دگر از عنبر و عود قناری
 یکی دلکش عمارت جمله آسا
 همه روی زمین صحرا می چن شد
 موصول لوجهای وی ز راند
 زرافشان قبه اش چون کوهی شد
 زمار زر و آویزه در
 برنگ دلپذیر و لغتش زیبا
 بصدنار سخن بوی مصر راندند
 روان شد چون گل از باد بهاری
 سمن بوی و سمن روی و سمن بر
 رخ آورد از دیاری در دیاری
 خجالت داد لبستان ارم را
 کینزان جلوه کرد در بودج ناز
 شکار نویستن کرده غلامی

یوسف و زلیخا

۷۴

کشاده رخسار در جان اسیری	کشیده پر غلام از غسری تیری
زدیکر سونیا زو عشق بازی	زدیکو دلبری و عثوه سازی
هر جا صد مستاع و صد خیراد	بزاران عاشق و معشوق دگا
بوی مصر محمل میکشیدند	بدین دستور منزل می بریدند
که راه مصر طی خواهد شدن زود	زلیخا با دلی از بخت خوشود
غم بجران بسر خواهد رسیدن	شب غم را سحر خواهد آمدن
ز تو تا صبح چندین ساله ز هست	از آن غافل که این شب بشنست
بهمی راندند تا شد مصر نزدیک	بروز روشن و شبهای تارک
که راند پیش از ایشان محل نش	فرستادند ز اینجا قاصدی پیش
عزیز مصر را که داند آگاه	بوی مصر پوید پیشتر راه
که استقبال خواهی کرد بر خیر	که آمد بر سر نیک دولت تر
خبر شنیدن عزیز مصر از مقتدم زلیخا و بعزمیت استقبال	
برخواستن و لشکر یان مصر را بجمیل آراستن	
همانرا بر مراد خویشتن دیت	عزیز مصر چون این مرده بشنید
برون آیند یکسر لشکر مصر	منادی کرد تا از کشور مصر

یوسف و زلیخا

بیمه در معرض عرض اندر آرد	ز اسباب تجل هر چه دارند
شده در زیور در و کس غرق	برون آمد سپاه از پامی تانق
بیمه کلچر کان و معن داران	غلامان کسینان صد هزاران
چورسته تجل ز از خانه رین	غلامانی بطوق و تاج ز رین
بهودج در پس زر بفت پرت	کیزانی بیمه هر هفت کرده
برسم تنیت خوش کرده آرد	شکر لب مطربان نکته پرداز
نوامی خسرمی آغاز کرده	معنی چنگ عشرت ساز کرده
طرب را ساخته از تارش اسباب	بالش داده کوشش عود را با
بجان از وی امید وصل زاده	نوامی بی نوید وصل داده
کز و در دست ره کوبان بود پو	در افکنده و فاین آواره از دست
بر آورده کجا پنجه غصه زده	رباب از تاب غم جانز امان
بره داو و نشاط و عیش دادند	بدین آیین رخ اندر ره نهادند
بان خورشید مه رویان رسیدند	چوم چون یکدوسه سمنان شدند
زده در وی همسزاران توتند	زمینی یافتند از تیرگی دوت
بسان زاله باریده ستاره	تو گوئی ابر سیب رخ نی کناره

روایتش دور
نویزیت کوبی
ت کهنه مین

کوبی

یوسف وزلیخا

۷۶

۱۰۰

گشیده در میان بار کاسه	ز خوبان صف زده کردش بی
غیر مصر چون آن بار که دید	چو صبح از پر تو خورشید چید
فرود آمد ز رخس خسروانه	لبوی بار که خوش شد روانه
مقیمان حرم بویس دویدند	به اقبال زمین بوشش رسیدند
یکایک را سلام و مرجا گفت	چو گل در رویشان از جند گفت
تقصص کرد از ایشان حال آناه	ز اسب هوا و محنت راه
بر رسم پیشکش چیزی که بودش	که پیش چشم خوشتر می نمودش
چهار شیرین و شاقان شکر خند	چه از زرین کلاهان کبر بند
چهار موتینه و ابر شمیمه	چه از نادر کمرهای خرمینه
چه از اسپان زین در زر گرفته	ز دم تا گوش در کوب گرفته
ز شکرهای مصری تنک بر تنک	ز شکرتهای نونشین زینک در
بانهاروی صحرا را بسیار است	ملطفها نمود و عذرها خواست
بفرد اعزم ره را نامزد کرد	وزان پس رو بمنز لکاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن
که این نه انگر است که مرده در خواب دیدم و سالها محنت و محکمش

کهن چرخ مشعبدت هت بار نیت
 با میتدی نهد بر بیدلی بند
 نماید میوه کاشیش از دور
 عزیز مصر چون فکنند سایه
 عنان بر بودش از کف شوق دیدار
 علاجی کن که یکت دیدار نیم
 نباشد شوق دل بگرزازانیش
 چو کیر دست برب تشنه جانی
 زلیخا را چو دایه مضطرب دید
 شکافی زد بعد افسون و نیش
 زلیخا کرد زان جنم کجایی
 که واویلا عجب کاریم افتاد
 نه است این که من در خواب ^{بخت} بگویم
 نه است اینکه عقل و بهوش من برد
 نه است اینکه گفت از خویش رازم
 پی آزار مردم حیل سار نیت
 جرد آخر بنومیدیش پیوند
 کند خاطر بنا کاشیش رجا
 در آن خیمه زلیخا بود و دایه
 بیا که گفت کای دیرینه عشقوار
 کزین پس صبر را دشوار نیم
 که همسایه شود یار و کاشیش
 بسوزد گرنه تر سازد زبانی
 بتدبیرش بگرد خیمه کردید
 در آن خیمه چشم خیمکی تنگ
 بر آورد از دل غم دیده آبی
 بسزنا گاه دیواریم افتاد
 بجست و جوشش این محنت کشیم
 عنان دل به بهوشیم بسپرد
 ز بهوشی بهوش آورد بازم

یوسف و زلیخا

۷۸

در نیما بخت ستم سختی آورد
طلوع احقرم بد بختی آورد
نشاندم نخل خسر ما خار برداد
فشاندم تخم مهر آزار برداد
برای کنج بردم ریج بسیار
فقاد خسر مرا با از دانه گاه
شدم بر بوی گل چندی بکاشن
سنان خار زد چسبم بدامن
منم آن تشنه در یک سیاهان
برای آب بر سوئی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فقاد
لب از تجاله موج خون کشاد
نماید ناگهان از دور آسم
فغان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یا بم در مغسکه
ز تاب خورد در خشان سوره حاکم
منم آن راه گم کرده در کوه
ز بسیرادی بنزیر کوه اندوه
شده پاشاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیرونه رای در نکم
که ناکه چشم خون آغشته من
خیالی بیندازم گشته من
کشایم کام سوش از دلیری
بود از بخت من در زده شیری
منم آن تاجر کشتی شکسته
برینه بر سر لوحی نشسته
رباید نرمان از جای موحم
برد که بر حنیض و که بر او حجم
که ناکه ذورقی آید پدیدار
شوم خسرم کراستان شود

چو تر دیکست من آید پی در کنی
 بود بس بر ملاک من بنسکی
 چو من در جمله عالم بیدلی نیت
 میان بیدلان بجی حاصلت نیت
 نه دل اکنون بدست من نه دلب
 از انم دست بر شکست بر سر
 خدا را ای فلک بر من به بخشای
 بروی من دری از من سر کشتای
 اگرستی کبف دامان یارم
 کز قمار کس دیگر مدارم
 بر سواپی مدر سپهر اینم را
 بدست کس میا لا دامم را
 بمقصد دل خود بسته ام عهد
 که دارم پاس کنج خود بصد عهد
 مسوز از غم من بیدست و پارا
 مده بر کنج من دست از دمارا
 ازینسان تا بدیری زایمی شت
 ز نوک هر مژه خونباری شت
 بهی مالید از جان و دل پاک
 در آمد مرغ بخشایش بر پروانه
 که امی بیچاره روی از خاک بردا
 عزیز مهر مقصود و دست نیت
 از و خواهی جمال دوست دیدن
 مباد از صحبت او هیچ سمیت
 کز و ماند سلامت قفل سمیت
 وز و خواهی بمقصد دست رسیدن

یوسف وزلیخا

بود کار کلبدموم معلوم	کلیدش را بود ندانم از موم
ز نرم آبن نیاید کار را کاس	چه حاجت گوهرت را داشت پستان
چسان کرد و بخار بجبهه افکن	چه از خار ترش دادند سوزن
کجا آید از آن خنجر سسکانه	چه باشد استین از دست جان
لشکر آینه سر خود بر زمین سود	زلیخا چون ز غیب این مرده بشود
چو خنجر خوردن خور از میان	زبان از ناله و لب از فغان
زغم میخوت اما دم نمیند	ز خون خوردن دمی میخس نمی
که کی این عفتده بکشاید ز کارش	برومی بود چشم انتظارش
در آمدن زلیخا به سر راه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان سقیهال	
ومی و طبه‌های نیش از بر عاری زلیخا افتادن	
ز زین کوس کوس طریقت	سحر کاهان که زد چرخ کوب
بهرای شب محل بستند	کوب نیز محفل بر شکستند
برنک پرتو طی دم طاووس	شد از خنای آن زرقشان کوهن
لشاند از خیمه مه را در عاری	عزیز آمد بهر شحر یاری
باینی که میبایست از دست	سپه را از پس و پیش و چپ و راست

۹۰

یوسف و زلیخا

۱۱

ز چتر زلف برق نیک بختان	بپاشد سایه از ژرین درختان
مرصع زین پیای بس درختی	شده مسند برای نیک بختی
درخت و سایه و مسند روان	نشسته نیک بختی در میان
طرب سازان نوا ساز کردند	شتر بانان حسی آغاز کردند
شد از بانک حدی و غلغلن	فلکهارا طبق پر دشت را سخن
ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود	در دشت از هلال و بدر پر بود
کعبی گشته بهر سوار تک و پوی	هلال از زخم ناخن بدر را روی
کعبی طالع شده و خنده بدی	هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده ریش سپ از سیم	کعب پای شتر مریم بر آن ریش
پی مست آهوان زین نشین	صهییل باد پایان از غمون زن
پی آسودگان بیوج ناز	لقیر سار بانان پرده پر دانه
کنیزان زلیخا حسترم و خوش	که رست از داغ پهران آن پویش
عزیز و ابل و هم شادمانه	که شد زینسان بی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عمارتی	رسانده بر فلک فریاد وزاری
کامی کردون مرا زینسان چه داری	چنین بی صبر و پی سامان چه داری

یوسف وزلیخا

۸۲

که فلکندی چنین درینج و درم	ندامم در حق تو من چه کردم
به بیداری هزارم غم قوی	تخت از من بخوابی دل بودی
که از فرزانی بندم کشادی	که از دیوانگی بندم نهادی
خفا کردم که از تو چاره بستم	چو گشت از تو شکست خود درستم
مرا از خانان آواره سازی	چه دانستم که وقت چاره سازی
فزون کردی بران داغ غریبی	مرا بس بود داغ پی نصیبی
مغاذ الله چه باشد جان گذارنت	چو باشد جان گذاری چاره یارنت
میفکن سنگت بر جام شکم	منه دره دگر دام فریبم
وزان آرام جان آرام یابی	دوبی وعده کزین پس کام یابی
ولی کز بخت این باشد چه دادم	بدین وعده بغایت شاد دادم
که آن برداشت را آمد فروداشت	زلیخا با فلکات این گفتگو داشت
که اینک شهر مصر و ساحل نیل	بر آمد بانگ ره دانان بتجلیل
خروشان بر لب نیل استاده	هزاران تن سواره با پیاده
بگف بهر تبار آن عماری	عزیز مصر را در حق گذاری
طبقهای دگر از کوه سرودر	طبقهای ز راه غسل و کهر پر

کهر ریزان برو صاحب تاران
 ز بس کفها زرو کو بر قشان
 نمی آمد ز کو بر سر ریز مردم
 چو کشتی سم اسپیش فلکن
 همه صفها کشیده میل در میل
 به نیل اندر شد از در قاشیابی
 شد از نیل درم ریزان بسیار
 بدین آرایش شاهانه رفتند
 سراسی بلکه در دنیا بهشتی
 در آن خلوت تراستی نه ساد
 در آن برده بکار استاور کار
 پهای تخت زر محمدش رسانند
 ولی جانش ز داغ دل برشته
 مرصع تاج بر فرشتش نهادند
 ولیکن بود زان تاج کران سنگ

چو بر طرس چمن غنچه پاران
 عمارتی در زرو کو پیرشان
 در آن ره مرکب انرا بر زمین
 ز لعل و لعل بودی سنگ و آئین
 تارشان کدشتند از لب نیل
 چو پر کو به سر صد پر کوشن مایی
 نهنگش نیز چون مایی درم داد
 بدولت سوی دو لتخانه رفتند
 ز فرشتش ماه خشتی مهر خشتی
 بزیمانی نه خشتی زیاده
 پی کو بهر نشانی زر بخروار
 کهر وار شش تخت زر نشاندند
 ازان زر بود در آتش نشسته
 میان تخت و تاجش جلوه دادند
 بزیر کوه از بار دل تنگت

یوسف وزلیخا

۱۳

فشانندش تبارکت کو برابنوه
ولی بود آن برو باران اندوه
کجو بره که بروی حوزان رشک
بچشمش درینا مدح بر رشک
کسی شمع دل ز بجران لخت
ز یک لختت کرمایل تخت
در آن میدان کرا باشد سراج
که صد سر میرود اینجا تاراج
چو چشم از رشک نومیدی بود پر
کجا باشد درو کجایش در
عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام
و ملهف و تاسف خوردن وی مداللیالی و الا ایام
چو دل بادلبری آرام کسیرد
ز وصل دگیری کے کایم کرد
کجا پروانه پرو سوی خورشید
چو باشد سوی شمعش روی مید
نی صد دسته ریگان پیش بلبل
تجواید خاطرش جز نکمت کل
ز مهر آتش چو در نیلو فرافند
تاشای مهش کی در خور آفت
چو خوابد تشنه جانی شربت
نیقد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن خرسند زین
چو خوابد تشنه جانی شربت
غلامی بود پیش روعیرش
همه اسباب حشمت بود حال
بنود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران کل بوی کل اندام
پرستاریش راپی صبر و آرام

پی منبت کبری تنگ شده از پایداری	کیزان دل آشوب و دل آرای
ز سر تا پای شیرین چون قند	غلامان قصب پوش و کمر بند
ز شهوت پاکدامن چون قند	سینه فامانی از عنبر سرشته
امینان حرم در کار سازند	مقیمان حرم در پاکپاری
بر عنای و خوبی نازنینان	ز خاتومان مصری بهم شینان
ز ذوق هم نشینی شاد با او	بیمه قسم قامت بهم ز او با او
که یکسان باشد انجایا در او غیا	زلیخا با همه در صغیر بار
درون پر خون لب پر خنده بودی	بساط خسترمی افکنده بودی
ولی دل جای دیگر در گرو داشت	بظاہر با بیمه گفت و شنود داشت
ولی جان و دوش با یار میبود	لبش با خلق در گفتار میبود
نبودش با کسی پیوند محکم	از ان یاری کرد در شادی و غم
بمعنی از بیمه خاطر گسسته	بصورت بود با مردم نشسته
میان دوستان کردارش این بود	ز وقت صبح تا شب کارش این بود
چومه در پرده تنها نشسته	چو شب بر چهره مشکین پرده بستن
نشاندی تا سحر بر بند باز	خیال دوست را در خلوت باز

یوسف وزلیخا

۸۶

بعض اور سائیدی غم خویش	بزا نوی ادب بنشیتش پیش
سرود بخودی آغاز کردی	ز ناله چنکت محنت ساز کردی
بصرا از خویشتم دادی نشانم	بدو کفتی که ای مقصود جانم
عزیزی روزیت سبدا سرانجام	عزیز مصر کفتی خویش را نام
بروی آثار دولت اگر کنیت	بفرقم تاج عزت از عزیزیت
ز اقبال وصال پی نصیب	بمصر امروز مهور غم خیزیم
چراغ محنت فروزم درین باغ	مذاخم تا یکی سوزم بدین داغ
بوصلت مرهم داغ دلم باش	بیاور و لوق باغ دلم باش
سروش غیب کرد امید و اتم	بنومیدی کشید از عشق کام
زدامن کرد و منسیدی فشانده	بدان امید اکنون زنده مانده
یقین دانم که آخر خواهمت یافت	بنوری که ز جمال تو بردلم یافت
بوی شش جبهه چار است چشم	ز شوق کمره خونبار است چشم
ببرج دیده چون مابی برایی	خوشا وقتی که از راهی درایی
بساط هستی خود در نور دم	چو دیدار تو نیم نیت کردم
شوم از بخودی در کار خود کم	کم سر رشته پندار خود کم

یوسف وزلیخا

۸۷

مرادیکر بجای من نه بینے
چو جان آئی بجای من نشینے
نہم کمیو خیال با من را
ترا یا ہم چو جویم خوشین را
تویی از بس درو عالم آرزیم
ترا چون یافتم از خود چسکوم
سحر کردی بدین گفتار شب را
نه بستی زمین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی غاژ
چه کفتی کفتی ای باد سحر خیز
شیمیم مشک در حیب سمن ریز
تا شاگاہ سرد و سوسن آرای
ز سنبل جعد تر بر روی گل سنا
بشاخ از برکت جنباتی جلایل
بعثوقان بری معینام عاقت
ز دلداران نوازش نامہ آری
کس از من در جهان غم دیده بر منت
دلیم بیمار شد دلداری کن
بعالم هیچ مترکد نباشد
ز در کرد خود بود آہن در آہی
بخش بر من بپراہ رویی
بکن از جانب من جستجویی

یوسف وزلیخا

۱۱

در آرد در ملک شهر باران	بر آبر تختگاه تا جداران
بهر شهری خبر پرس از مرمن	بهر تختی نشان جوی ارش من
گذر میکن بسرباغ و بهاری	قدم نه بربب هر جو بیاری
بود بر طرف جوی زان تکوئی	بچشم آید ترا ان سرود لوی
بصحرای خستن نه از کرم گام	بصور تخانه چین کس آرام
تا ساکن ز روی او مثالی	بدام آور بیوی او عشق الی
چو کیرد رای رفتن زین دیار	بهر کوه و دری کاقد گذارت
اگر پیش آیدت لکی خرامان	بیاد او بزین دستش بدامان
و کرمی بر اهی کاروانی	در و سالار شته دلتانی
بچشم من بهین آن دستار	بدین کشور رسان آن کاروان
بود کان دستار چون نیم	کلی از کلبن میتد چیم
ز وقت صبح تا خورشید تابان	بچو لایگاه روز آمد شبان
ول پر در دو چشم خوفشان داشت	بیاد صدم این داستان داشت
چو شد خورشید روشن عالم افروز	زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستان پیش صف کشیدند	رفیقان با جالش آرمیدند

یاق صافی دلان و پاک سینه
 بهر روز و شبی این بود حالش
 چو در خانه دل او تنگ کشتی
 کسی از داغ دل با آه و ناله
 ازان کلرخ به لاله راز کفته
 کبھی چون سیل سبر وادی سخیل
 نهادی در میان با و غم خویش
 بسر میر و زینسان روز کاری
 که یارش از کدما این ره بر آید
 بیاجامی که همت بر کاریم
 زلیخا بادی مهید و آراست
 ز جد بگذشت در و انتظارش
 آغاز سد بردن اخوان بر یوسف علیه السلام
 و دور انداختن ویرا از یعقوب علیه السلام
 دیر خانه ز استاد کهن زاد
 درین نامه چنین داد سخن داد

بجای آورد راه و رسم دینیه پلگند

بدین آیین گذشتی ماه و سالش
 بغرم کشت نیز آهنگت کشتی

بدشت افراختی خیر چه حلاله
 ز داغ دل سخنها باز کفتی

شدی با دیده گریان سوی نیل
 زدی در نیل دلوق ماتم خویش

بره میدشت چشم انتظار ی
 چو خور طالع شود چون مه بر آید

ز کنگان ماه کنگار با بیاریم
 نظر بر شاه راه انتظار است

دو بخش کنیم از وصل یارش
 آغاز سد بردن اخوان بر یوسف علیه السلام

و دور انداختن ویرا از یعقوب علیه السلام
 دیر خانه ز استاد کهن زاد

درین نامه چنین داد سخن داد
 که چون

یوسف وزلیجا

۹۰

که چون یوسف بخونی قدر ترا
دل یعقوب را مشغول خود حست
کسان مردمش در دیده نشست
ز فرزندان دیگر دیده بر لب
کرفتی با وی انسان لطفها پیش
که بروی رشکشان هر دم پیش
درختی بود در صحن سرایش
لبیزی و خوشی هجیت فرایش
چو سکان صوامع سبز پوشی
بجنش تیز و جبری چرخ سوشی
ستاده در مقام استقامت
فکنده بر زمین ظلمت کزانت
پی تسبیح بر برش زبانی
بنام ایندو عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاش
ملایک کشته کنجشان شاش
بهر فرزندش دادی خداوند
ازان خرم دخت سدره مآبند
یمان دم تازه شاخ بر میدی
که با حدش برابر کشیدی
چو در راه بلاغت پانهادی
بدستش زان عصای سبزوادی
بجز یوسف که از تاج کشیدی
هنال باغ جان بود او نشاید
بجز یوسف که از تاج کشیدی
بشی پنهان ز انوان با پد کفایت
دعا کن تا کفیل کار و شتم
عصا لایق نیامد زان دختش
که با او شاخ چو پی تم آید
که ای بازوی سعیت با نظر حست
برو یاند عصای از شتم

مشق

که از غم جوانی تا بپیری
 کند بر جا که اقم دستگیری
 دید در جلوه کاه جنگ و بازی
 برابر هر برادر سر فرازی
 پدر روی تفرغ در حسد کرد
 برای خاطر یوسف دعا کرد
 رسید از سدره پیک ملک سرمد
 عصای سبز در دست از زبرجد
 نه زخم تیش ایا م دیده
 نه بیخ اره دوران کشید
 قوی قوت کران قیمت سنگ
 نیالوده پینک روغن نک
 پیام آورد کین فضل الهیت
 ستون بارگاه پادشاهیت
 چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست
 زحمت حاسد از ایش شکست
 بر ایشان آن عصا از دست
 کران تر آمد از صد چوبستی
 بخود بستند بر یک از خلی
 نشاندند از حسد در دل نهالی
 زاقول طبع رازان زندگی داد
 ولی آخر بر شر مندی داد
 خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه تاب
 و یازده ستاره و پیرا سجده میبرد و شنیدن
 خوان انرا و زیادت شدن حسد ایشان
 خوش آن گزید صورت بارز
 ز سحر چشم ندان چشم بسته

یوسف

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
 پوشیده ز نا آینه دیده
 شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
 بخواب خوش نهاده سربالین
 ز شیرین خنده لعل شکر خنده
 چو یوسف ز کس سیراب بکشاید
 پدر گفت ای شکر شکر منده
 بافتا خواب دیدم مهر و مود را
 که یکسر داد تقطیم بدادند
 پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
 مباد این خواب را خوان بدانند
 ز تو در دل سزایان غصه دارند
 نیارند از حمد این خواب را با
 پدر کرد این وصیت لیک تقدیر
 بیک تن گفت یوسف آن فضا

نزدیکه کس چنین بیدار در خواب
 ولی پوشیده آینه دیده
 که پیش او چو چشمش بود محبوب
 بجنده کرده نوشین لعل شیرین
 بدل یعقوب را شوری در افکند
 خارا آوده چشم از خواب بکشاید
 چه موجب داشت شکر خنده تو
 در خنده کواکب یازده را
 بجزه پیش یایم سر نهادند
 کوا این خواب را ز نهار باس
 به بیداری صد آزارت رسانند
 درین قصه کسیت فارغ گذارند
 که بس روشن بود تعمیر این خواب
 بیادی بکسلد رخسیر تدبیر
 نهادن را با خوان در میان

نایاب شده
 بکشاید
 ز نایاب شده

شنیدستی که بر سر کز دو یکدشت
 حکیمی گفت کا دو خود و لب منیت
 بسا سر کز دو لب افتد به بیرون
 چه خوش گفت آن نکو کوی نکو کا
 چو وحشی مرغ از قید قفس جست
 چه اخوان قصه یوسف شنیدند
 که یارب صیت در خاطر پدر را
 منید اینم کز طفلی چه آید
 بهر کجند بر با فند دروغی
 خورد آن پیر سگین زو فیری
 کند قطع نکو پیوندی ما
 پدر کرده است از اینسان سر بلند
 بوس دارد که ما از تیرگی پا
 نه تنها ما که مادر با پدرم
 پدر را ما خسریداریم فی او

بازگشت وقت در دیر زبان کشت
 کزان سر بگذرا ایندن ادب نیست
 درون جد دلا ور را کس خون
 که سر خواهی سلامت سر کجند
 دگر نتوان بدستان پای او بست
 ز غصه پیرهن بر خود دریا
 که شناسد ز لقع خود ضرر را
 که طفلی جز طفلی را شاید
 دید زان کوی سر خود را فروغی
 شود از صحبت او ناشکیبی
 برد مهر پدر فرزندی ما
 نیفتد ایفتد در حشمت لپندش
 بسجده پیش او افتیم بر خاک
 نباید جاه جوی افتد در هم
 پدر را ما هوا داریم فی او

اگر روز است در صحرا شبانیم	وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازویش از ما	بر احباب آبرویش تیز ارما
بجز حلیت گری از وی چه دید است	کش اینسان بر سر ما بر کید است
بیانا کار خود را چاره سازیم	بهر زانش توان آواره سایم
چو با ما بر سر غمخوار کی نیست	دوای او بجز آوازی ک نیست
بباید چاره سازیر اگر لبست	زرقه اختیار چاره از دست
چو خاری برود در شور و لختی	بباید کف در ناگشته در نختی
بقصد چاره سازی عیبند	بغزم مشورت یکجا نشند

مشورت کردن با یکدیگر چه چیز است

سازند تا یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خود مند	کز آن مشکل فمد در کار او بند
گفته عقل و گریه عقل خود یا	که تا در حل آن کرد و مدد کار
ز یک شمعش بگیرد نور خانه	فروزد شمع دیگر در میان
ولی بت این سخن در استیمنان	بصبر راستی بالانشینان
نه در کج رو عریان بدانندش	که کرد از دوج رو کج و پیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف
 یکی گفت اوز حضرت خون مایخت
 زد دشمن ریز خون چون باقی دست
 چو کرد گذشته پنهان ماند این راز
 یکی گفت این به پی دینت راهی
 اگر اسپ چهارانیم احسب
 عرض زین بقعه بیرون بردن او
 همان به کافکنیمش از پدر دور
 بیابانی در وحسب ز دام و دونی
 نباشد آب وی جز شگفت نومید
 نه در وی سایه غیر از شب تار
 چو یک چند اندر و آرام گیرد
 کشته تیغ مار مکنین نجوشش
 و گریک گفت قتل دیگر است این
 بیلدم زیر حنجر جان پیردن

برای مشورت در شان یوسف
 بچون ریزشش باید حیلد کنخت
 که از دستش بچون ریزی توان رست
 ز کشته بر نیاید میرگز آواز
 که اندیشیم قتل پی گنهای
 نه تا کشتن مسلمانیم احسب
 نه کشتن یا زدن یا مردن او
 بهایل وادی محسوم و مجهول
 بجز رو باه و کرک از نیک و بد
 نباشد نان او جز قرص خورشید
 نه در وی بستری جز نشتر خار
 برک خویشتن بیشک بمیرد
 رهیم از بیم نیرنگ و فوشش
 چه جای قتل زانهم بر برترین
 به است از گرسنه یا تشنه مردن

یوسف وزلیخا

۹۶

صواب است کا نذر دور و پرود	طلب داریم چای تنک و تارکت
رضد رغبت و جاه افکنیمش	بصد خواری در اینجا افکنیمش
بود کا نجا نشیند کاروانی	براستاید در آن منزل زمانی
بجاه اندر کسی دلوی کزارد	بجای آب زان چاهش برآرد
بفرزندیش کیرد یا غلامی	کند در بردن وی تیسرگامی
شود پیوند او زینجا برید ه	بوی از ما کزندی نار سیده
چو گفت اوقصه چاه پر است	شدند اینان همه در چه سیرا
ز غور چاه مگر خود نه آکا ه	همه پی رسیمان رفتند در چاه
کرفته باید در دل نفاقی	بر آن تذویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند	بفرود اوعده آن کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر

و در خواست کردن ویرا که همراه خود بصحرای برند

جوان مردان که از خود رستگاری	بکنج بخودی رستگاری
ز قید طبع و کید نفس پاکند	براه درد و کوی عشق خاکند
نه ز ایشان در دل مردم غباری	نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بنا سازی عالم سازگارند	بهر باری که آید بر دبارند
چو شب خمبندی کین و ستیزند	سحر ز انسان که شب خمبند خیزند
صند و رزان یوسف با مدادان	بفکر دینه خسترم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش	چه کرکان نهان در صورت میش
بیدار پدر حرام بستند	بز لوی ادب پیش نشستند
وزرق و تملق باز کردند	زهر جانی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را	رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را	هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم	که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور و دیده	ز کم سالی بصر اکم رسیده
چه باشد کس با همراه سازی	بهمراهیش ما را سفر فزایی
بکنج خانه مانده روز تا شب	فَارَسِيلَهُ غَدًا يَرْتَعُ وَيَلْعَبُ
کهی با اوره صحرا نور داریم	کهی بر پشت کوه و پشته گردیم
کهی از کوسفندان شیر دو شیم	کهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه باز نگاه سازیم	بهر لاله بازی راه سازیم

یوسف وزلیخا

۹۱

ربا بسم از سر لاله کلاهش
زده بالابان کبک دامن
بیکجا گل آبهو چسرا نیم
بود طبعش با نینها شاد کرد
ز حد کرد چه سزارا عجب به ساری
چو یعقوب این سخن بشنید زایش
بگفتا برون او کی پسندم
ازان رسم کزو غافل نشنید
درین دیرینه دشت محنت بکنیز
بدان نازک بدن و بدان رساند
چو آن افنون کران آزا شنیدند
که آخر مانه زمینان مست رایم
نه گرگت از شیر مردم خوار باشد
چو ز ایشان کرد یعقوب این سخن گوش
بصحر برون یوسف رضا داد

کهنیم از فرق یوسف جلوه کاهش
میان سبزه سایشش خرامان
ز یکلو کرک راز بیره در انیم
ز اندوه وطن آزاد کرد
تخذ و طبع کودک جز بازی
کر میان رضا چسید زایشان
کران نکرد درون اندوه مندم
ز عقلمت صورت حالش نه شنید
کون کرکی برو و ندان کنسیدتر
تنش را بلکه جانم را در اند
فونی دیگر از نو بر دمسیدند
که ماده شن بکرکی در نیبایم
بچک ما چور و به خوار باشد
ز عذرا بکنجتن کردید خاموش
بلا را در دیار خود صلا داد

یوسف

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه پند
 خود چاه ضلالت کندن و دیرانی خیانت در چاه افکندن
 فغان زین چرخ دولانی که برودند
 بجای بی گنند مایهی دهنده
 غزالی در ریاض جان چسبند
 نهد در چوب کربت در نده
 چو یوسف را بان کمرکان سپردند
 فلک گفتا که کمرکان برودند
 بچشمان پدرت امی نمودند
 ز یکدیگر مهربانش می ربودند
 کسی آن بر سر دوشش گرفت
 که این تنگ اندر آغوشش گرفت
 چو پا برد امن صحرا نهادند
 برو دست جفاکاری کشادند
 زدوش مرحمت بارش فکندند
 میان خار و خارش فکندند
 برهنه پا قدم بر خار میزد
 بگل از خار و حس مسما میزد
 فکند کفش ره بر خار میگرد
 کف پایی که می بودش ز گل
 چو ماندی پس از آن ده سخت بخت
 تیغش قطع با دآن دست کوتاه
 چو رفتی پیش کردی زخم سیلی
 کف سیخ کردیش رخساره رخسار
 که سر پنجه زند با چنبره ماه
 قفایش چون رخ بدخواه تیلی

یوسف وزلیجا

۱۰۰

به بسته از قفا او کپت دست
چو با ایشان شدی پهلو پهلو
کسی کان کوشش را مال د بخت
بزاری هر گرا و امن کشیدی
بگریه هر گرا در پانتادی
بناله هر گرا آواز کردی
چو شد نو مید ز ایشان ناله برداشت
کسی در خون و که در خاک خفت
کجایی ای پدر آخر کجایی
بیانگر کنیزک زاد کازرا
که با کام دولت در دل چه دارند
کلی کز روضه جانت دمیده
چنان از تشنگی در تاب مانده
نهال ناز پرورده هشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک

که بیند آن قفا از وی شکتی
رسیدی مالش کوشش زیر سوز
جزا بکشش مبادا بیسج و مشت
به بیزاری گریه باش دریدی
بجذده بر سر او پا نهادی
لواطی مخالف ساز کردی
ز خون دیده بر کل لاله میکاشت
ز اندوه دل صد چاک مسکفت
ز حال من چنین غافل چرا می
ز راه عقل و دین افتاد کازرا
حق الطاف تو چون میگذرانند
بر و باران حسانت چکیده
که نه رنگ اندرون آب مانده
که در بستان سرای عمر کشتی
کز جوید بلندی خار و خاشاک

در یاد

ز ظلمت‌های دوران دور بودی ۲
 از وصل و دوران سنگین دلان
 از و گرمی و زایشان سر کوب
 ز رفتن بر سر چه آر میدند
 ز تار کیش چشم عقل خیره
 بی قوت از برون مردم ریای
 برای مردم آزاری پر از مار
 برون از طاقت اندیشه عورش
 هوایش پر عفو نت چشمه اش شور
 نفس را بر نفس زن ره بست
 پسندیدند آن بی بهره چه را
 بنوعی ناله و فریاد بر داشت
 ز سوزش نرم تر از موم کشتی
 دل چون سنگ ایشان سنگتر شد
 دلم ندیدم که گویم آنچه کردند

می‌گزوی شبت را نور بودی
 بدینسان بود حاش تا سنگ
 از و گرمی و زایشان سخت روی
 زنا که بر لب چاهی رسیدند
 چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
 لب او چون دهان اردمانی
 دروش چون درون مردم آله
 مدار فقط اندوه دورش
 محیطش پر کرد و رت مرکزش دور
 نفس زن کرد و یکدم نشستی
 چو ایشان دفع آن کلهره مه را
 دگر بار از جفاشان داد برداشت
 که گوزان سنگ را معلوم کشتی
 ولی آن ساز تیر آهنگ تر شد
 چلویم گز جفا ایشان چه کردند

این سخن از کف زان کلام بود که
 به یوسف و لیجا در این زمانه

یوسف وزلیجا

۱۰۲

بران ساعد که گری بر روی رسید
هریر خلد زان آزار دید
رین بستند از موی بزوشش
بروشد هر سر موی کی نیش
میانش را که بودی موی ماند
به پشمن ریمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیر این او
چو گل از غنچه عریان شدند او
بقدر خود بریدند از ملامت
فرو داد و بختند آنکه بچایش
قبای تا بد امان قیامت
زخونی بود خورشید جهانتاب
در آب انداختند از نیمه زایش
نخونی بود خورشید جهانتاب
فکنهش حرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی
تسین ساخت اثرانی در نیکی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ
که کان کوهری شد بس که سنگ
ز لعل خوشکوارش شکر آیین
شد آن شوراب همچون شهیرین
چو شب روی رفین از ماه روشن
شمیم کیوان عطر سایش
عفونت را برون برد از هیوش
ز قمر طلعت او هرگز ننده
سوی سوراخ دیگر شد خنده
بمویزند اندرش پیر اینی بود
که جیش باز آتش تا منی بود
فرستادش با برابیم رضوان
ازان روشد برو آتش کلسا

رسید از سدره جبریل امین زود
 ز بار زوی وی آن تعویذ بگشود
 برون آورد ز انجا سپهرین را
 بدان پوشید آن پاکیزه تن را
 وزان پس گفت کای مهور عرشا
 پیامت میرساند ایزد پاکت
 که روزی این خیاست پیشکارا
 کرده ناصواب اندیشکارا
 ز تو دلریش تر پیشت رسام
 فکنده پیش سر پیشت نشام
 بر ایشان این جفا را شمارای
 وز ایشان حال خود پوشیده دار
 تو دانی موبو کاشان کنی
 سر موی ترا ایشان ندانند
 ز جبریل این سخن یوسف چه بشود
 رنج و محنت اخوان بر آسود
 نمود آن سحر سنگش تکه گهای
 نشست انجا چونیکو بخت شامی
 بنسکین دادن روح حیرت
 ندیم خاص شد روح الامیش
 رسیدن کاروان بسر چاه و بیرون آوردن یوسف ^{علیه السلام}
 و یکبار دیگر عالم را با قناب جال وی روشن کردن
 بنامیزد چه نسخ کاروانی
 کنز ایشان آب جویان کاروانی
 شود طالع زنجیر دلو ما بهی
 چو دلو ی بر کشد ناکه ز چاهی
 سه روز از ماه در چه بود تا شب
 چو ماه تختب اندر چاه تختب

یوسف وزلیخا

۱۰۶

چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه
بر آمد یوسف کم کشته از چاه
زمین کاروانی رحمت بسته
بغزم مصر با بخت حجت
ز ره افتاده دور اسخا فتادند
پی آسودگی محمل کشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجانی
که باشد بسچو یوسف منبانی
بگرد چاه مسند لکاه کردند
بقصد آب رود چاه کردند
سخت آمد سعادت مند مردی
بوی آب حیوان ره نوردی
تبار یکی چاه آن خضر سیما
فرود او بخت دلو آب پیا
یوسف گفت جبریل امین خیز
زلال رحمتی بر لشکان بریز
نشین در دلو چون خورشید تابان
ز مغرب سوی مشرق شوش تابان
کنار چاه را دور افق کن
افق را باز نورانی تنق کن
ز رویت پر توی بر عالم فلکن
جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ بخت
چو آب چشمه اندر دلو بنشت
کشید آن دلو را مرد تو انا
بگفت امروز دلو ما کراست
بقدر دلو و وزن آب دانا
چو آن ماه جهان آرا بر آمد
یقین چیزی بجز آب اندر است
ز جانش پاکت یا شبری آمد

بشارت کز چنین تار یک چاهی
 بشارت کز میان چشمه شور
 در آن صحرا کلی لشکفت اورا
 سنائی جانب منز لکش برود
 بی چون نیک بختی کج یا بد
 حدودان هم در آن نزدیک بودند
 بی برودند ایم انتظارش
 ز حال کاروان آگاه گشتند
 نمان دادند یوسف را ندانی
 بوی کاروان کردند آهنگ
 پس از جسد تمام و جسد بسیار
 گرفتندش که مارا بنده است این
 بکار و خدمت آیدست پیوند
 ز نیکو بندگی فارغ نهاد است
 چو کیرد بنده بد بندگی پیش
 برآمد بس جهان افروز ماهی
 برآمد آبی از شور آبکی دوز
 ولی از دیگران بهفت اورا
 بیاران خودش پوشیده سپرد
 اگر پنهان نداد دلج یا بد
 ز حال او تقص می نمودند
 که تا خود چون شود انجام کارش
 جز جویان بگرد چاه گشتند
 برون نامد ز چه الا صدائی
 که تا آرد یوسف را پرچنگ
 میان کاروان آمد پدیدار
 سر از طوق و فاتا بنده است این
 ره بگریختن کیرد هر چند
 فرو شمش اگر چه خانه زادا است
 ز نیکویی کند بد بندگی پیش

به آن باشد که بفروشی به پیش	بذاری از بدی در تاب و پیش
در اصلاحش ازین پس می گویم	بهر قیمت که باشد میفروشم
جو امزدی که از پیه بر کشیدی	بانگ قیمتی زایشان خریدی
بمالک بود مشهور آن جو امزد	بغلسی چند ملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محفل بستند	بقصد مصدر در محل نشستند
زیاکارانکه جنس جان فروشنده	چنان جنسی چنین ارزان فروشنده
خواجه مصری که دیدار از وی	متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب دادند	ز ریخ این حسریداری تواند
و بد کج سعادت ناخردمند	ستاند زو کشیده در همی چند
رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بجوای مصر و خبر	یافتن پادشاه مصر از آن و عزیز مصر را با استقبال ایشان فرستادن
چو مالک را برون از دست برنجی	فروشد پای ازین سودا بکنجی
نمی آمد ز روی آن دلاراس	دران ره بر زمین ارشادیش پای
بصر آمد چون نزدیک ازده دور	میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر با	بعبرانی غلامی گشته و مسافر

براوج سیکونی تابنده مایی
 ندیده با بسزاران دیده افلا
 چو شاه مصر این آوازه بشیند
 که خاک مصرستان بجات
 کلی کز روضه فرودس خمیزد
 عزیز مصر را گفت روان شو
 چشم خود به بین آن ماه رویا
 عزیز مصر رود در کاروان کرد
 چنان دیدار او از خود بودش
 ولی یوسف سرش از خاک برداشته
 که سر جز پیش آنکس خم مباد
 عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار
 بگفت از آمدن فکری ندانم
 که ما را این زمان معذوروا
 بود روزی سه چار آسوده کردیم
 بکلف دلبری و خنده شاهی
 چو او نقشی بصورتخانه خاک
 ازین غیرت بسی برنخوش محمد
 به از کلهای این بستان محال
 ز شرم رویشان بر خاک ریزد
 با استقبال سوی کاروان شو
 بیاور رو بدین درگاه او را
 نظر بر روی آن آرام جان کرد
 که بخود خواست تا آرد سجودش
 به پیش روی خویشش ^{نگذارد} سجده
 که بر گردن ز سر منت نهاد
 کش آرد تا در شاه جهاندا
 ولی از لطف تو امیت دوام
 با سایش درین منزل کزاری
 که از ریج سفر بخواب و خوریم

غبار از روی و چرک از تن تو بوم	تن پاکیزه سوی شاه پویم
غریز مصر چون این نکته بشنید	بجد مکاری شه باز کردید
بشاه احسن یوسف شمه گفت	بغیرت ساخت جان شاه را ^{حفت}
اشارت کرد که ز خوبان هزاران	بدار ملک خوبی شهر باران
همه زین کله نهاده بر سر	بیمه زرش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرضع بر میان شان	بجنده در شکر ریزی دهان شان
چو کل از کاشن خوبی بچپید	ز کله و یان مصری بر کنزیده
که چون آمد یوسف را بازار	کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل	بدعوی و ادایش صف در تقابل
شود که خود بود ماه جان کرد	ازین آتش ز جان بازار او
بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود	شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن و عزم ^{را او کرد}
چهارم روز موعود یوسف خور	چو زوار ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارا ^{کی}	تو بیستون خور کنار نیل کن ^{چای}
ز خود کن کرده را شست و پوئی	ز خاکت نیل زاده آبر و بی

بحکم مالک آن خورشید تابان
 بزمی پیرهن بر داز درون دست
 بوی نیل شد حالی شتابان
 سمن را پرده نیلو فری لبست
 کلاه زر فشان از فریب
 ز زین بیضه خور زراغ شب زاد
 کشید امله چنان پیراهن از برق
 که جیش عریب مه شد و امش شرق
 چنان کرد دور کز و ن صبح روشن
 نمود آن دوش و بر اعطف و من
 چو سیمین سروی آمد بر نیل
 ازار نیلگون بسته بتجیل
 که شد نیل از قدم آینه آباد
 ز چرخ نیلگون برخواست فریاد
 ز پابوشش من بودی چه بودی
 بجای نیل من بودی چه بودی
 برود نیل ریزد چشمه خویش
 بران شد خور که خور افکند پیش
 طفیل نیل شوید دست و پایش
 نه بینه چشمه خود چون سرایش
 چومه در برج آبی بساخت من
 بدر یا پانها از سوی ساحل
 چو نیلو فرورفت اندران آب
 به طلعت بود خورشید جهانتاب
 بهن آب روان جان درآمد
 نقش در آب چون عریان درآمد
 برخ رنجیر لبست آب روان را
 کشاد از بهم مسلسل کیوان را
 معبر دامن از مه تا با هی
 دیا ساخت بر صید خوابی

ز پروین ماه راعی لبست زیور	کهی می بخت آب از دست بر سر
ز پنجه شانه میزد شاخ سبیل	کهی میداد از کف مالش کل
چو سروی از کنار نیل بر رست	چو کرد از روی و چرت از تن فرو ^{شست}
بگلها بسمن گل را بیار است	ز مهرش دار مالک پیرهن جوا ^{سنت}
بچندین نقشهای خوش منقش	کشید آنکه بر دیبای زرش
گر بند مرصع بر میان لبست	بزیین تاج مه را قدر لشکست
هوای مصر از آن شد بر آئینه	فرو داد و تخت زلفین دلاویز
بقصد قصر شه مرکب برانند	بدان خویش در هودج نشاندند
که شاه انجا کشیده خنجر کاهتا	ممود از قصر بیرون ستمکاهتا
بی دیدار یوسف از آمیده	به پیشش چیل خوبان صف کشید
جهانی چشم بر هودج کشاندند	فراز تخت هودج رساندند
نهفته آفتاب عالم افروند	قصارا بود ابر نیره از نرود
ز هودج نه بروی تخت کلام	بیوسف گفت مالک کای دلارام
ز نور خویش عالم را بیارای	تو خورشیدی ز عارض پرده بسا ^{ئی}
چو خورشید مردم پر تو انداخت	چو یوسف برقع از هودج براندا ^{خت}

یوسف وزلیخا

کمان شد ناظم سراسر از کافایت	که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در هر جهانتاب	بدانست که زوی نیست این با
هنوز آن در پس پرست مستور	ز روی یوسف است این تا بش لوز
ز صیرت کف زنان ایل لطفه	فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیت این فرخنده اختر	که هم ما هست از و شرمنده هم خوا
تبان مصر سرد پیش ما ندند	ز خوش حرف نوح خوش نمانند
بلی بر جا شود سر آشکارا	سها را جبر نهان بود چه بارا
رسیدن زلیخا بدرگاه شاه	و سبب از دو حامی خلوت رسید
و شمع جمال یوسف را دیدن	و ویرا شناختن
زلیخا بود ازین صورت تنی دل	کز و تا یوسف آمد یکدو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت	زواع شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا داشت	بجیلت سازیش تشکین همی خواست
بصحر آمد برون تا زین بهانه	ز دل بیرون برد اندوه خانه
بسختی چند روز اسجا بسر برد	بران محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمیش	ولی هر لحظه شد اندوه او پیش

یوسف و زلیخا

۱۱۲

چو در صحرای بجزین میبش افقاد
دگر باره بجان میبش افقاد
بهشت بار کی بودج نشین شد
بمنزله گاه خود رحلت کزین شد
اگر چه روی در منظر لکش بود
گذر بر ساحت قصر شمش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه عوفاست
که کوی رسوخیر از مصر بر جواست
یکی گفت این می فرخنده ماست
بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی بی که رخشان آفتابی
بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن بودج بر انداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بخت
بر آمد از دوش بچو است فریاد
ز فریادی که زدی خود بیفتاد
روان بودج کشان بودج بر آید
بجلو تخانه خاصش رسانیدند
چو شد منظر لکش آن خلوت باز
ز حال بچودی آمد بچود باز
از و پرسید دایه کای دلفروز
چرا کردی فغان از جان پر یوز
لب شیرین با فغان برشوی
بدین تلخی چرا بچود فتوی
بگفت ای مهربان مادر چکومیم
که کردی وقت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی
ز ابل مصر و صف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست
فدایش جان من جانان من اوست

شکلب از جان شیدا اور بود است	بچو نجم روی زیبا او نمود است
ز دیده غرق خون تا نجم از وی	بتن در تب بجان در تا نجم از وی
بدین شمر از تمنایش قیام	درین کشور ز سودایش قیام
درین آوارگی بیچاره اوست	زخان و مان مرا اداره اوست
که بود از رحمت کیتی ملا لم	بهر محنت که دیدی حسب سالم
ز شوق قامت دلجوی او بود	همه از آرزوی روی او بود
ندانم چون شود کار من امروز	ز کوه آفس زدن بود بار من امروز
برخ شمع شبستان که کرد	مه من شاه ایوان که کرد
کدامین خانه کردد کاشن از وی	کدامین دیده کردد روشن از وی
که گیرد در سپاه سروش آرام	که یابد از لب جان بخش او کام
ز وصل تخیل سیمینش که لاف	کنند جعد مشکینش که باف
که سازد کحل دیده خاکپایش	که بازو حاصل خود در بهایش
رسد دستم بدین اقبال یانی	مرا به کرد از وی حال یانی
چو شمع از آتش اوزار بگریست	چو دایه آتش او دید که گریست
غم شب ریخ روز خود نهادار	بگفت ای شمع سوز خود نهادار

بهوری پیشه کردی روز کاری مکن خسر صبر نیز امروز کاری
 ز آنکه صبر استیت بر آید ز آنکه صبر نیز خورشیدت بر آید
 معرض بیع در آوردن مالکت یوسف علیه السلام را و خیر کن
 زلیخا او را به اضغاف آنچه مردیکران منخریدند
 به خوش وقتی خسرم روز کاری که یاری بر خورد از وصل یاری
 بر افروزد چراغ آشنایی ربانی یا بد از درد جدایی
 چه شد یوسف بخونی کرم باز آ شدندش مصریان کیم خریدار
 هر چیزی که کن دست بر آ در آن بازار بیع او بهوس داشت
 شنیدم که غمش زالی بر آشت تنیده رسانی چند میگفت
 همین بس که چه من کاسد فاشم که در سگات خریدارانش باشم
 منادی بانگ میزد از چپ و راست که میخواهد غلامی بی کم و کاست
 رخ او مطلع صبح سعادت لب او که بر سر کان طلاست
 زیمای صلاش چهره پر نور با خلاق کراش سینه معمور
 نیارد در زبان جز راستی بیج نباشد در کلام او خم و پیچ
 یکی شد زان میانه اول کار بکین بدره زر چرخش خیار

ازان بدره که چون خوابی شمارش
خریداران دیگر خوش راندند
بیانی از درست زر هزارش
بران انسرود و لئتمند و بیکر
بمنز لکاه صد بدره رسانند
بران دانای دیگر ساخت افزون
بقدر وزن یوسف مشک فرو
بران دانی دیگر ساخت افزون
بورش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند
ز انواع نقالین می فرودند
ز لیجا گشت ازان معنی خبر داد
مضا عف ساخت آنهارا یکجا
خریداران دیگر لب بستند
پس زانوی نو میدی شستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای
برو با مالک این قیمت به پهای
ز مشک و گوهر و زر در سینه
ادای آن تمام از من کی آید
نه درجی بلکه بر جی پرز کوهر
ز لیجا داشت درجی پرز کوهر
خرای مصر بودی بلکه انسرود
بهای هر که زان درج مکنون
بده ای کوهر جا نم فدایش
بگفتا کین که سر تا در بهایش
که دارد میل او شاه زمانه
عزیز آورد بازار نوبسانه
بود سرد و قدر دیگر غلامان
که در خیل وی این پاکسینزه دانا

حق خدمت گذاریراجا آر	بگفتا روسوی شاه جبار
که پیش دیده من رزندی ندانم	بگو بردل جنس این بندی ندانم
که آید زیر فرمان این غلامم	سرافزازی نازین حست رامم
مرا فرزند و شو را بنده باشد	به برجم آخری تا بندد باشد
بجنت این نکته را با شاه اول	غریز آمد لبش بران زلیخا
ز بدل التماس سر نه چسبید	چو شاه این نکته سنجیده بشنید
مهر بردل بفرزندی کردیش	اجازت داد تا حالی حسی پیش
زلیخا شد ز بند محنت آزاد	بسوی خانه بردش خرم و شاد
دو چشم خود می مالید و مملکت	بزرگان کو همه رشادی بهی سفت
که جان من ز جانان کامیاست	به بیدارینت یارب یا بجا است
که کرد روزی این روز سعینم	لبشهای سیه کی بد آمدنم
غم و رنج شبان روزی برآید	شهم بار روز منیر روزی برآید
سزد اکنون که برگردون کنم نا	شدم بانا زین جوش همراز
پس از پدر مردکی حسترم چو من کسیت	درین محنت سرای غم چو من کسیت
طمان در یکت تفهان از غم است	که بودم ماهیتی در ماتم است

یوسف و زلیخا

در آمد سیلی از ابر کمر است
 بدیاید و از آن ریکم سگ است
 که بودم کمری در ظلمت شب
 رسیده جان ز کمر ابریم بر لب
 بر آمد از افق خشنده های
 بگوی دولتتم بنمود راست
 که بودم خفته بر لبتر مرگ
 خلیده در رک جان نشتر مرگ
 در آمد ناگهان خنجر از درمن
 سجد الله که دولت یاریم کرد
 میزاران جان فدای آن کلوکا
 چه غم کر حقه کو بر شکستم
 به پیش افتد جان کو هر چه باشد
 جادوی چند و آدم جان خیرم
 کی از نقد خود آنکس بهره بیند
 اگر خنجر مهره را پذیرود و گرم
 بشعر فکرت این اسرار معنی حجت
 کهی در روی یوسف لال می بود
 که از هجر گذشته یاد میکرد
 بوصلش خاطر خود شاد میکرد
 ز داغ بجز خار غبال می بود
 بوی بدید و خنجر مهره چیند
 چو عیسی آن من شد سود گرم
 سر شکست از چشم کو هر بار میریخت
 ز داغ بجز خار غبال می بود
 بوصلش خاطر خود شاد میکرد
 بوی بدید و خنجر مهره چیند
 چو عیسی آن من شد سود گرم
 سر شکست از چشم کو هر بار میریخت
 ز داغ بجز خار غبال می بود
 بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان و حیرت‌نازغ نام از نسل عا و که بال

و جمال نظیر داشت عاشق جمال یوسف علیه السلام

و در آن آینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار حسیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوه حسن از ره کوش	ز جان آرام بر باید ز دل بیوش
مذار و بیش ازین دلاله کاری	که گوید قصه زیبای نگاری
ز دیدن بی هیچ اثرنی در میان	کند عاشق کسانرا خایبان
بلاک مصر زیبا و حسی بود	که نسل عا و یانرا سروری بود
زده درج عقیقش خنده برود	ز شکر خدا و مصرار شکر پرود
ز بس شیرین که شکر خدا بود	دل نیشکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان	شکر کجاست بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ	نبات از رشک لعش شیشه برنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد	نبات اندر دل شیشه کرده شد
نبات از چند دای شیشه بود	میشد بالب لعش مقابله
بنود امین ز لعل می پرستش	که با آن پردلی آرد سنگتیش

یوسف و زلیخا

همانرا فتنه بود آن غیرت حور
 سران ملک در سو و آشن بودند
 ولی بر چرخ می سودا بود
 ز غر و مال و استغنائی جا
 عایش یوسف و جعفرش شنید
 چون گفت و شنید او پیانی
 بدین می شرفا و آشنید
 لصاب قیمتش معلوم خود سنا
 هزار اشتر همه پاکیزه کوه
 ز انواع نقالیس بر چه بود
 مرتب کرد و راه مصر برداشت
 فتاد از مقدش آواره در مصر
 بمصر آمد سری در راه یوسف
 چو از جولا که یوسف نشان یافت
 جمالی دید پیش از خدا در اکث

ز شیرین شکر او مصر پر شور
 تبار مصر ناپروا شش بودند
 بهر کس در معنی آمد سرا
 معنی افتاد سوی کس نکاهش
 با در روی او مهرش بجنید
 شد آن اندیشه محکم در دل وی
 بلی باشد شنیدن تخم دین
 به ترتیب لصابش دل پر دانت
 پر از دیبا و مشک و کوبورز
 که داد آن در بهما لایق نمودش
 بمخرن از جزاین هیچ نکذاشت
 بر آمد های و بهوی تازه در مصر
 خبر بر پیمان ز جولا نگاه یوسف
 دل خرم لبوی او عمان یافت
 چو جان ز الو دکی آب و گل پاک

یوسف وزلیخا

۱۲

بگیتی مثل او ناید و هرگز	ز کس مانند او نشنیده هرگز
مخمت از دیدش بجز در دنیا	ز ذوق بخودی گشت از خود آزاد
وزان پس همیشی بر باری آورد	ز خواب غفلتس بیداری آورد
زبان بکشاد و پرشکر و آفا	جواب بر حسب از ان کنجی نیاز
بگفت ای از تو کار نیکوئی است	بدین خوبی جمالت را که است
بسروت خوب رفقاری که آموخت	بلعلت نغز گفتاری که آموخت
که لامع ساخت خورشید صینیت	که آمد خرمن مره خوشه چینیت
که دامن خامه زن نقش تو پر داخت	که دامن باغبان سرو تو افراخت
که زد پر کار طاق ابرویت را	که داد این تاب بندگیوت را
کل سیراب تو آب از کجا خورد	درین بستان بدین لطفش که برود
مه روی تو لوج نامه کیست	سر زلف تو حرف خامه کیست
که میانز گشت را چشم بکشاد	ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج دُرت زد و قفل پاوت	که در اوقات آمد روح را قوت
که خاک عنبرینت زد بر خسار	نشین باحت زراغی را بجز از
که کندت در ز نخدان چاه جنب	که آب زندگی کردش لبالب

چو یوسف این سخنها کرد و از گوش
 بگفتا صفت آن صالح من
 فلک بیک نقطه از کلک کجالش
 ز نور حکمتش خورشید تانی
 جمالش بود پاک از تمت عیب
 ز درات جهان آینه هاست
 بچشم تیرینیت بر چه نیکوست
 چو دیدی عکس سوی اصل شتاب
 معاذ الله ز اصل او دور مانی
 نباشد عکس را چندان بقای
 بقا خواهی بروی اصل سبک
 غم چیزی رکت جانرا خراشد
 چو دانا دختر این اسرار بشنید
 بیوسف گفت چون صفت شنیدم
 گرفتم پیش راه آرزو سیت
 قدای جان فشانند از چشمش
 که از بجزش بر شمی لغت من
 جهان بیک غنچه از باغ جالش
 ز تبحر قدرتش کردون جانی
 ز غنچه در حجاب پرده غیب
 ز روی خود بهر یک عکس آید
 چو نیکو ننگری عکس روح او
 که پیش اصل نبود عکس با تابت
 چو عکس آخر شود پی نور مانی
 نذار در نکت کل چندان وفایی
 وفا جوئی بوی اصل بگذر
 که گاه می باشد و گاه می نباشد
 بساط عشق یوسف در نور دید
 بدل داغ تمنا بیت کشیدم
 ز سر پا ساختم در جستجوییت

یوسف وزلیجا

۱۲۲

چو دیدم روی تو افتادم از پای	بجان دادن ته پاست ز دم لای
ولی چون کو بهر اسرار سفتی	لشان زان منبع انوار کفتی
بحقیق سخن بشکافتی موی	مرا از مهر خود بر تاقی روی
حجاب از روی امیدم کشودی	ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز بار بست	که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم	به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی	مرا با جان جان به سمر از کردی
ز مهر غیر بکستی دل من	حریم وصل کردی منزل من
اگر به سر موی من کرد زبانی	ز تو را غم بهر یک داستانی
نیارم کو بهر شکر تو سفتن	سر موی ز احسان تو کفتن
پس آنکه کرد پد رو دوی و رفت	برست از مایه به سر سودی و رفت
بنا کرد و از پس رفتن بتعجیل	عباد و تخانه بر سا حل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد	بمسکینان و محتاجان صلا داد
که مال و ملک هی تاراج کردند	بقوت یکیش محتاج کردند
بجای تاج از کو بهر مرصع	قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای لبنت زین قصا به
 تن خود ز طلس واکون به پروا
 برست وی چو کوی سردار یاره
 بکنج آن عبادتخانه ره کرد
 ز خارا زیر سر بنهاد با تش
 ز کلخن دامن خاکستر آورد
 دران معبد لبهر سینه برد تا بود
 چو در طاعت کمری عمرش سر آمد
 نه پنداری که جانرا از یکان داد
 دلا مردا کنی زین زن بیامون
 غم خود خور اگر این غم نذاری
 لبهر شد عسر در صورت پرستی
 بهر دم حسن صورت را رو آ
 مزن بهر دم قدم در سکن لاجنی
 لبنتین برتر از کون و مکان گیر

بسر بر لبنت پشمن پاستا به
 لباس آئینه آسا از مذهب حنت
 سفالین سجه آمد در شمار
 ز عالم رو دران محراب که کرد
 درآمد کیستی از دروش بنالاش
 بجای لبتر سنجاب کستر د
 بطاعت پای می آتش بود
 بجان دادن چو مردان خویش آمد
 فروغ روی جانان دید و جان داد
 با تم شیوه بین شیون بیاموز
 بکن ماتم کر این ماتم نذارے
 دمی ز اندیشه صورت زستی
 ز خالی هر زمان کردان بجای لبنت
 ز شاخی هر زمان منشین لباس
 فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران	مجموعیت از صورت شماران
پریشانی بود بر جا شمار است	وزان رو در یکی کردن حساب است
چو تاب حمله دشمن نداری	به آن کز جنگ او باشی حسابی
ترتیب کردن ز لایحا اسباب فراموشی	یوسف علیه السلام
و خدمتکاری نمودن وی مراور ابا پنجه دست راستی بود	
چو دولت گیر شد دام زنجین	فلک زد سکه بر نام ز لایحا
لظرا از آرزوهای جهان بسبت	بجز متکاری یوسف میان بسبت
ز زرش جامهای خسروید با	بهدش همچو قدش چست ویر با
منهیب تا بجا زرتین کمر با	مرضع هر یک از زرخشان کمر با
چو روز سال هر یک سیصد و شصت	میتا کرد و فارغبال بنشست
بهر روزی که صبح نود میدی	بدوشش خلعی از نو کشیدی
چو از زرتاج کردی خسرو بر	بتاج دیگرش راستی فرق
چو قد افراختی سرور و لش	بآئین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان	نشد طالع دور روز از یک کیربان
دو بار آن تازه سر و کلشن ناز	بیکت افر شد بر کز سر افراز

نه بست آن لب شکر از یک کمر بند
 میان خود کمرز چون بی متد
 چو تاج زر بفرقش بر بندای
 هزاران بوته اش بر فرق داد
 که چون تو خاک پیش تاج من باد
 با وج سروری معراج من باد
 چو پیر امین کشیدی بر تن او
 شدی همسر از با پیر امین او
 تم کفتی ز تو کمیتار با دا
 وزان تن چو نتو بر خور دار با دا
 قبا بر قد آن سر و دلا را
 چو کردی راست کفتی مر قبا را
 که دارم آرزو زان سرو کلر یک
 که بیس چون تو در اعوشش کشم
 کم چون چست کردی بر میاش
 که گشتی این منتا بر زباش
 که کردستم کم بودی چه بودی
 ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
 مسلسل کیوش چون شانه کردی
 مداوای دل دیوانه کردی
 بهم بر بافتی از فتره خام
 شکار جان خود را عنبرین دام
 بقصد خورد شام و طعمه شت
 بنحمت خانه خود روز و شب
 مویا کرده خوانسای ملون
 بنغمهای کونا کون مزین
 کرفتی از لب و دندان او دام
 پی حلواش قند و معنی با دام
 ز سیمین سبب او کردی نمونه
 برای میوه نای کونه کونه

یوسف و زلیخا

۱۳۶

کمی از سینمای مرغ در پیش	کبابش ساز کردی از دل خویش
کمی دادی چو لعل آبدارش	مربایای خاص و خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب	شدی همچون نبات از شرم آوازه
بهر چیرش کزینها میل دیدی	روان چون جان خود پیش کشیدی
شبا که کش خیال خوابی بودی	زرنج روز او پی تاب بودی
بیفکندی فراس دلپذیرش	هنادی ممدیبا و حریرش
هنالش راز کل کردی نهالین	کاش راز سمن یا لاله بالین
فون خواندی بسی افسانه کفقی	عبار خاطرش ز افسانه رفقی
چو بستی ز کسش را پرده خواب	شدی با شمع بدم در توبت
دوست آهوی خود را تا سحرگاه	چرا ایندی بیباغ حسن آناه
کمی با کسش بهر از کشتی	کمی با غنچه اش دمساز کشتی
کمی از لاله رازش لاله چیدی	کمی از کاستانش گل حسیدی
گرفتگی که بنوشین چشمه شلب	کمش کرد ذوق کشتی چو غنجب
کمی با کیبوش کوی سخن ساز	که ای همسر شده با کلبن ناز
مرا ز دیده زان خوانا به پاشد	که دیوی با پری همخانه باشند

بدین افسوس پشت دست یگان
 بر روزان و شبان این بود کارش
 عمش خوردی و عجز ارشیکردی
 بلی عاشق همیشه جان فروشد
 بزرگان از راه او خار چسبند
 بچشم جان نشیند حاضر او
 شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و چرخه
 و آگاه شدن زلیخا از آن اندوهی که از روز و شب
 داشته است سبب آن بوده است
 سخن پرداز این شیرین فضا
 که پیش از وصل یوسف بود روز
 ز دل صبر و زتن آرام رفت
 نه در خانه بکاری بندگشتی
 چنین آرد فسانه در میانه
 زلیخا را عجب دردی و سوختی
 شکیب از جان غم فرجام رفت
 نه در بیرون بکس خرسندگشتی
 درون می آمد و بیرون هم میرفت
 مژه پر آب و دل پر خون هم میرفت
 که ای مده پایۀ خورشید سایه
 بدو گفت آن یلند آفتاب

مبداوت از جهای چرخ تانی	زبید اوزمانه اخضر ایلے
نمیدانم که امروزت چه حالت	که جانت غرق دریای ملالت
چو آن برگی که گرداند بنمیش	که بر کجای نه بیند کس مقیمیش
کهی بر پشت افتد گاه بر روی	که انبو باشدش جنبش که این سوی
بیک سر سترل آرامی ندارد	بجز کردن کی کامی ندارد
بگو کین معیبراری از که داری	چنین ربخی که داری از که داری
کلفتا من ز خود حمیرانم امروزه	بکار خویش سرگردانم امروزه
غمی دارم ندانم کین غم ابر حنیت	ز جانم سرزده این ماتم ابر کنیت
نمانی درد آرامم ببرد است	بچو دور ایا تم سپرد است
منم خاکی بخود ساکن بنسای	که حمید ست در وی کرد باد کی
وجودش کرچه از جنبش تنبیت	ولی از حال بادش گهی کنیت
چو یوسف بهمنین شد باز لیخا	شبا روزه قرین شد باز لیخا
شبی پیش زلیخا راز میکفت	غم و اندوه پیشین باز میکفت
بقریبی سخن بکشد اما گاه	زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید	بسان ریمان بر روی چاه

قفا داند دلش کان روز بودا
 حساب روز و مه چون نیکبخت
 که جانش در غم جالوز بودا
 به پیش او یقین شد آنچه بنداشت
 بی داند دل کاگاه باشد
 خصوصاً از دل صد چاک عاشق
 که از دلها بدلها راه باشد
 سوی معشوق از آن پیشکاهی
 فخر بر چشم جان ناتوانان
 اگر خاری خلد در پای دلدار
 و کربادی وزد بر زلف محبوب
 و کردی نشیند بر عذارش
 شنیدم که روزی کرد لیلی
 چو زد لیلی بچش از پی خون
 بیاجامی ز بود خود به پرسیز
 کرت فخری و نیکی هست ازت
 مصفا شور فخر و کینه خویش
 بود نور جمال شاه عیب
 که جانش در غم جالوز بودا
 به پیش او یقین شد آنچه بنداشت
 که از دلها بدلها راه باشد
 که باشد در ره معشوق صادق
 سوی معشوق از آن پیشکاهی
 فخر بر چشم جان ناتوانان
 دل عاشق شود افکار از آن خار
 فخر بر جان عاشق زان صد دوست
 شود خم پشت عاشق زیر بارش
 بقصد ضد سوی نیش میلی
 بوادی رفت خون از دست مجنون
 ز سپندار وجود خود به پرسیز
 ورت بوئی ورنیکی هست ازت
 مصقل کن رخ آئینه خویش
 تبا بد چون کلیم اللهم است اربیب

یوسف وزلیخا

۱۳

شود چشم دولت روشن بدان
ماند سر جانان بر تو ستور
تنگنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بچشم آنکه هیچ
پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است
و مهتیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را
خوش آن بیدل که دولت یار کرد
بگرد خاطر دلدار کرد
برون آید تام از خواهش خویش
دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد
بوسد خاک راه و جان سپارد
چو بید دل کند دل را ز غم خون
دید در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سرمای سازد
بجد مکاری او سر فرزند
اگر اندتا بدسر چو خامه
وگر خواند نه چپ در وجه نامه
بچشم آنکه امت پرور پیرا
شبان لایق بود پیغمبر پیرا
ز یوسف با پسران کامرانی
همیند سر تمنای شبانی
زلیخا آن تنگنا را چو در یافت
بجستل تمنایش عنان یافت
تختین خواست ز استادان کفین
که سازند از برایش یک فلاجین
رسن همچون خور از زر بافتش
چو کیسوی معنبر تا رفتش

زلیخا نیز می بخت آرزوی
 که کنج نذر و خود را چو موی
 چو نتوان می سبب خود را برو بست
 بیوسم گاه گاهش زان سبب
 ذکر میگفت این را چون بپندم
 که یکمبار خود بر وی به بندم
 مرصع ساحت بهر زیب و زیلو
 چو مژگان خودش از در و کوه
 بدستش گرفتادی لعل خوش رنگ
 زیمقداری افکندیش چون
 وزان پس داد فرمان باشا بنان
 رمه در کوه و در صحرا چرانان
 جدا سازد نانا در برده چپند
 چو آبوی ختن سبب چهره
 چو کردون چسبیده می مثل و مانند
 زره بنان پشم شان چو موی زکی
 زفر به و بنها یکسر کران بار
 بهر وادی چو رفتندی چرازان
 بروی آب باد از سر فزازی
 میان آن رمه یوسف شبانان
 چو مشکین آبوی تنه فاده
 زلیخا عقل و هوش و صبر و جانرا
 زکرگان هرگز استیسی ندیده
 زابریشم قزون در تازره رکنی
 زفر به و بنها یکسر کران بار
 بهر وادی چو رفتندی چرازان
 بروی آب باد از سر فزازی
 میان آن رمه یوسف شبانان
 چو مشکین آبوی تنه فاده
 زلیخا عقل و هوش و صبر و جانرا

مکعبانان موکل ساخت چندی	که دارندش نگاه از برگزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش	نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود	و اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد	ز شاه بی و شبانی هر دو آزاد
مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف ^{علیه} و استعنا نمودن وی از آن	
چو بند و پیلای دل در نگاری	کنیز و کار او هرگز قتراری
اگر نبود بگف نقد وصالش	به کسی عشق بازو با خیالش
ولی خوش بود از دل چکیده	که گفت کار وی از دل بیدیده
چو یاد بوسه چشم اشکبارش	فقد اندیشه بوس و کنارش
و اگر بوس و کنارش مهم و بدست	ز بیم بجز باشد رنج پیوست
امید کامرانی نیست در عشق	صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز او خون خوردن بوس	بود انجامش از خود مردن بوس
زلیخا بود یوسف را ندیده	بجوایی و خیالی آرمسیده
بجز دیدارش از هر جستجویی	نمیدانست خود را آرزوی
چو دید از دیدن او بوسه میند	زدیدن خواست طبع او بلندی

یوسف وزلیخا

۱۳۴

بدل زانده بودش بارانبوه	سہی سروس خمیدار بارانده
برفت از لعل لب آبی که بودش	نشست از شمع رخ تالی که بودش
نگردی شانه سوی عنبرین بوی	بجز سبزه که میکند بان سوی
بسوی آینه کم رو کشادی	مگر زانو که بروی رو بسادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه	مگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود	بچشمش سرمه را کی جای که بود
ز سرمه زان سیه چشمی جنت	که اشک از زکس او سیه شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش	زبان سر زشس یکشاد بر خویش
که ای کارت بر سوای کشیده	ز سودای غلامی زر حسیده
تو شامی بر سریر سر فراری	چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شامی طلب دار	که شامی را بود شامی سزاوار
عجبر آنکه از عجبی که دارد	بوصل چو توئی سرد در نیاد
ز نان مصر کردی اندر حالت	رسانند از ملامت صد ملامت
همی کفایت این ولیکن آن یکانه	نه ز انسان در دل او داشت خفایت
کش از خاطر توانستی برون کرد	بدین افسانه در دوشش رافون کرد

یوسف وز لیجا

نیار و جان از و پیوند کسبیت	بلی چون دلبری با جان درایت
ولی با او بود جاوید محکم	بر و پیوند جان ارتش بسیکدم
که بوی از مشک و رنک از گل خوشبو	چه خوشگفت آن بدایع عشق ربخود
که گوید ترک جانان جان عاشق	ولی بیرون بود ز امکان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب کد خستن
 و سوختن وی ارش ^{سفت} پده شمع جمال یوسف

ز دیدد شک ریزان حال پرسید	ز لیخا را چو دایه انچنان دید
دل از تکسب خسار تو کوشن	که ای چشم بیدار تو روشن
میدانم ترا اکنون چه حالست	دلت پر رنج و جانست پر ملالت
چه میوزی زنی آرامی خویش	ترا آرام جان پیوسته در پیش
اگر میوختی معذور بودی	در آن وقتی که از وی دور بودی
بدانغش شمع جان افروختن	کنون در عین وصل این سوختن ^{حسبت}
که معشوقش بجزمت سر نهاد	که از عاشقان این دست داد ^{ست}
که سلطان تو آمد بند تو	همین بس طالع فرخنده تو
بفرمان تو شد دیگر چه خوانی	صهی لایق بتاج پادشاهی

برویش خرم و دلشاد می باش	ز غمهای جهان آزادی باش
زلزل لاله رنگش کام می گیر	بر قمار خوشش آرام می گیر
لبس می بین و جان می پرور ازوی	زالل کافرانی میخورد ازوی
زلیخا چون شنید اینها ز دا به	سرکش را دل از خون داد ماه
ز ابر دیده خون دل فروخت	به پیش قصه مشکل فروخت
بگفت ای مهربان مادر چنانا	نه چندان بتر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم	وزان جان جهان حاصل چه دارم
نجرت پیش رویم ایستاده	ولی بی خدمتے را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ گاهش	ولی نبود من بر مرکز نگاهش
بر آن تشنه بیاید زار بگریست	که بر لب آب و باید تشنه اش نیت
چو رویم شمع خونی بر فروزد	دو چشم خود به لپشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بخویم	که لپشت پاش به باشد ز رویم
چو بکشایم باو چشم جهان بین	به پیشانی نماید صورت چین
بر این چین سرش ز من روایت	که ازوی هر چه می آید خطا نیست
ز ابرویش مراد دل کرم است	کز آن کج نیست کار می کرم است

یوسف وزلیخا

چنین گزوی کرده بر کارم افتد
 و دانش کن سخن با من تنگست
 ز لعش و دوا غم آب کردد
 و دش کامد سال آرزویم
 چو خواهم از نهال شیب چویم
 ز چاه غنغش چون کام میخوام
 بر شکم ز آستین او که پیوست
 ز دامانش زخم و جیب جان چاک
 چو دایه این سخن بشنید بگریست
 فراقی کاقد از دوران ضروری
 غم بجران همین یکسختی آرد

نظر کردن بوی دشوارم افتد
 بجز خون خورد غم از وی چه رست
 بچشمم آب از خواب کردد
 ز رحمت کم شود مایل بسویم
 پنجه سبب صد سبب میبم
 بچاه غم نکند آرام گاهم
 بدستان یا فقه بر ساعدش دست
 که دارد پیش پایش روی بر خاک
 که با حال چنین مشکل توان رست
 به از وصلی بدین تلخی و شوری
 چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا و ایوب را بنزد یک یوسف علیه السلام

و طلب مقصود خود کردن و ابا نمودن کاران

زلیخا و غمی با این درازی
 بکفت ای از تو صد یاریم بوده
 چو دید از دایه رحم و چاره سازی
 بهر کاری هواداریم بوده

یوسف وزلیخا

۱۳۸

مرا یک بار دیگر یاری کن	بغم خواریم بین غنم خوار می کن
قدم از تارکت من کن بپوش	زبان من شو وار من بکوش
که ای سرکش نهال ناز پرورد	رحمت را در لطافت ناز پرورد
زبستان جمال بکشن ناز	زسته چون قدرت سروی ^{اواز}
زجان و دل گل و آبی سرشتند	در و شاخ زباغ سدره کشتند
چو برکت سربلندی داد آن شاخ	سهی سه و تو اش خواندند کتاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد	ز تو پاکیزه تر فرزندم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن	ز گل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حدیث نیست	پری از خوبی تو بهر سه در نیست
پریر اگر بنودی شب مساری	نمادی از تو در کبخی تو آری
فرشته که چه بر چرخ زمین است	به پیش ره تو سر بر زمین است
فغان زینسان بلدت خست است	گلن بر بتلای خویش سایه
زلیخا که چه زیبا دلر با نیست	فنا ده در کندت قبلت نیست
ز طفلی واغ تو بر سینه دارد	ز سودایت غم دیرینه دارد
خوا	ناله است مانند در تباوت

کئی چون اب در زنجیر لوده است
 کئی چون باد در شب بکیر لوده است
 کنون بستم شسته زین سودا چو موتی
 نذار جب ز تو در دل آرزوی
 برو نا کرده افتد زندگی کم
 تر تخم کن خوش است آخر تخم
 بلب هستی ز لال زندگانی
 بقدم هستی ز مال میوه آور
 چه باشد که خورد از تخم تو
 رضاده تا ز لعلت کام گیرد
 بود سوز دشت آرام مید
 قدم نه تا سر اندازد بی پایت
 رطب چند ز تخم دلربایت
 چه کم کرد ز جاہ چو توشا ہی
 اگر کا ہی کنی سوش کا ہی
 ہوس دارد کہ با چندین عزیز
 کند پیش کینزانت کینزی
 چو یوسف این سخن از دایہ بشنود
 بیاسخ لعل کو ہر بار بکشد
 بدایہ گفت کای دانا ہر روز
 بشو ہر فریب من فسون
 زلیخا را غلام زر خریدم
 بیلائی عمنا تیتما کہ دیدم
 کل و آہم عمارت کردہ است
 دل و جانم وفا پروردہ است
 اگر عسری کنم لغمت شماری
 نیارم کردن اورا حق گزار
 سرزم بر خط و سرمانش نہادہ
 بجز مستکاری اینک است ایستادہ

یوسف وز لیجا

۱۱۴

ولی کو بر من این اندیشه پیوست	که سپهر چسبم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت زای	نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزند می خیزم نام برد است	این خانه خویشم شمر دست
نیم خبر مرغ آب و دانه و	خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در سر سرشتی	جدا گانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار	ز نا زاده نباشد بنر زنا کار
ز مردم سگ ز سگ مردم نراند	ز کندم بجز جو گندم نیاید
بینه سراسر نیل دارم	بلد دانای از خبر نیل دارم
اگر بستم نبوت را سزاوار	بود را سحاقم استحقاق این کار
کلی ام رازها در وی نهفت	ز کار از خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم	که دارد از ره القوم بازم
ز لیجا زین هوس گو دور میدار	دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل این دو پاک	امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن ز لیجا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع
کردن و عذر گفتن یوسف از تحصیل مراد و

یوسف وز لیجا

چو دایه باز لیجا این جنب گفت
 ز گفت او چو زلف خود برافت
 بر خمار از مژه خون جگر بخت
 ز بادام سیه عناب تر بخت
 خرامان ساخت سرور استین را
 بر سایه فکند آن نازنین را
 بد و گفت ای سرمی خاک پایت
 سرم خالی مباد از هواست
 ز هرت یکسر مویم تنی نیست
 سرموی ز خویشم اکتی نیست
 خیال تست جان اندر تن من
 کمدت طوق کردن من
 اگر جان است غم پرورده است
 و کرتن جان بلب آورده است
 ز حال دل چسکویم من که چوست
 ز چشم خویشان یکقطره نوست
 چنان در لجه عشق تو ام غرق
 کزو خالی نیم از پای تا فرق
 ز من فضا دهر رکت را که کاود
 بجای خون عنمت بیرون تراود
 چو یوسف این سخن بشنید بگریست
 مرا چشمی تو چون خندان شینم
 چو از مژگان فشان قطره آب
 ز معجزه های حسن تست دادم
 پیوسف دیدار و اندوه بسیار
 شد از لب همچو چشم خود کهر بار
 کز از لب

نوسف و زلیخا

۱۳۴

بگفت از گریه زانم دل شکسته
که نبود عشق کس بر من حنجره
چو زو عمه براه سر من کام
بدزدی در جسام ساخت بدم
ز اخوا نم پدر چون دوست داشت
ز ناز دیک پدر دورم گفند
سجاک مصر مجورم گفند
که تا عشقت چه آرد بر سر من
شود دل و مبدم خون در بر من
ز شرکت ملک معشوقش دور است
بلی سلطان معشوقان غیور است
درین منصب کسی را با خود اینبار
نمیجواید ز انجام وز آغا ز
چو سایه زیر پایش سپت سازد
بر عنانی چو سروی سرفرازد
ز برق غیرتش خرمن بسوزد
بزیبایی چو ماهی رخ نشود
بوی نمزش سازد و نکلوسار
رسد خور چون باوج حسرت
کندرنج محاش زار و رنجور
فروغ تو ز مه داده فراغم
کینزان ترا کمتد کینز م
بجز شوق درون و سوز سینه
نیاید زین کس نیز کمتر سینه
کان دشمنی بردن نه نیکوست
بمن کز جان فرون میدارست

کزان بر دل ارم را بود داغ	ز لیجا داشت باغی و چه باغی
کل سوری ز طسرافش دمیده	بگوشش زاب و کل سوری کشیده
بتنک آغوشی بهم نیک کتبخ	درختانش کشیده شاخ بر شاخ
حمایل دستها در کردن سرو	چارش را قدم برداشتن سرو
بفرقتش نارون در پترو در	نشسته کل ز غنچه در عماری
بکف نارنج و شاحش کوی چو گل	چمن نارنج بن را صحن میدن
ر بوده از همه کوی لطافت	دران میدان که خالی بود ز رفت
گرفته باغ راز و کار با لا	قدر عناقشیده نخل حسر ما
گرفته حسته جانی توشه از وی	ز جلو حسر منی بر خوشه از وی
بی طفلان باغ از شیر پر شیر	بسان دایگان پستان اینچ
دنان برده چو طفل شیر خواره	بدان هر مرغی بجنبیر خواره
ز زنگاری شتبهما فروزان	فروغ خور بصفتش نیم روزان
ز مشک و ز زرین را دا و مایه	بهم آمیخته خورشید و سایه
دغ کل راسته زرین جلاجل	ز جنبش لمعهای نور در طسل
درین منیروزه کاخ اکلنده آوا	عنادل زان جلاجل لغت پر دا

یوسف وزلیخا

۱۳۴

ز باد و سایه بیدش هزاران	طلیده ماه بیان در جو یاران
برفت و روبر باغ از خوب تاب	کشیده سایه ستر شاخ جابو
ز خط سبزه خاش لوج تسلیم	کشیده جوی اش جدول سیم
کل حش چو خوبان ناز پرورد	برکت عاشقان روی کل زرد
صبا بعد برفشته تاب داده	کره خسته سبیل شاه
سمن بالاله و ریجان بسم آتش	ز زمین از سبزه تر پر نیان پوش
بهم نسبت دران ز نیست که حور	دو حوض از مر مر صفا چو بلور
میانشان چون دو دیده فرو کشد	بعینه هر یکی چون آن در کای
نه از تیشه بران زخم تراشی	نه از زخم تراشش از خراشی
نه از آن بند پیدا و نه پیوند	شده بند اندران فکر خردمند
نصور کرده با خود بر که دیده	که بی بند است و پیوند نشیده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ	چو کردی جانب آن ز دوصه
یکی بودی لبالب کرده از شیر	یکی از شد کشتی چاشنی کیر
پرستاران آن ماه فلک ممد	از آن مای شیر نوشیدی ^{شده} دیزین
میان آن دو حوض افروخت تختی	برای پسر یوسف نیک تختی

بخدمت سوی آن باغش فرستاد	بترکت صحبتش گفتن در ضا داد
که خوش باغی و نیکو باغبانی	بکل مرغ چمن زود استانی
نشاید باغبان حسن و در رضا	چو باشد باغ و بستان جنت الی
همه دو شیره و پاکیزه گوهر	صد از زیبا کثیران سمن بر
پی خدمت ملازم ساخت اینجا	چو سرد ناز قایم ساخت اینجا
تمتع زین تباران کردم حلاوت	بد و گفت ای سرمن پاپالت
ازین معنی بجایت تلخ کامم	اگر من پیش تو بر تو حرامم
ز وصل مهر که خواهی کام بردا	لبوی بس که خواهی کام بردا
بود وقت نشاط و کامرانی	بران کامی که ایام جوانی
که ای نوشین لبان نرسار زنگار	کینزار او صیت کرد بسیار
اگر ز نرسار آید از دستش بوشید	بجان در خدمت یوسف بکشید
بجان بازی برای او بتا زید	بهر جا جان طلب دارد ببارید
بزیر حکم او منقاد باشید	بهر حکمی که راندشاد باشید
مرا باید کند اول خبر دار	ولی از سر که کرد و بزر بردا
بلوح آرزو نقشش فریبی	همیزد و کوهیا چون ناشکیبی

که بر کاقد پندوی از آن خیل
 بوقت خواب سوی او گنجه‌مین
 نشانده خویش ز اینمان بجایش
 خور و بر از نهال دلربایش
 بزیر نخل رعنائش نشیند
 رطب چند ولی در دیده چمن
 چو یوسف را فرار تحت بنشاند
 نثار جان و دل در پایش افشاند
 کنیز از آبه پیش او پیا کرد
 بجز مت سرو بالا نشان دو کنگر
 دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
 بتن راه دیار خویش برداشت
 خوشش انعاشی که بر فرمان محو
 بود خوشش بر لبش مهران محو
 چو خواهد خاطر معشوق دوری
 کند در محنت مهران عبور
 چو نبود وصل دلبر برای دلبر
 بود صد بار بجز از وصل خوشتر
 رسیدن شب و عرض کردن کنیزگان جمال خویش را بر یوسف
 علیه السلام تا بگدام از ایشان میل نمایید و در آن
 شب با کما که رسوا شد ز کار یزید
 فاک شد نوع و عوس عشوه بکن
 ز پروین کوش را عقد کمر بست
 گرفت از قرص مه آئینه در دست
 کنیزان جلوه کرد در حله ناز
 بیمه داستان ناهو عشوه پرواز
 بگرد تحت یوسف صف کشیدند
 فون دلبری بروی میدیدند

یکی شد از لب شیرین شکر ریز
 که کام خود کن از من بشکر آمیز
 ز تنگت بشکر من بند کبشای
 بسان طوطی از من شو شکر خای
 یکی از غمزه سوش کرد اشارت
 که ای زا و صاف تو قاصر عبارت
 مقامت میکنم چشم جهان بین
 بیا بنشین بچشم مردم آئین
 یکی نبود سرو پر نیان پوش
 که این سرو مشبت باد ابرم اش
 کجا در ممد عشرت شاد حسی
 اگر زین سرو ناز آزاد حسی
 یکی در زلف مشکین حلقه بگند
 که بسستم پی سرو پا حلقه ماند
 بروی من دی از و س کبشای
 مکن چون حلقه ام بیرون در جاک
 یکی برداشت دست نازنین را
 بیالاز و ز ساعد استین را
 که دفع چشم بدر از ان شمایل
 یکی کرد میان موراکر کرد
 کمر کن دست یعنی در میانم
 بدینسان بر یکی زان لاله رویان
 ولی بود او بچو پے تازه باغی
 بلی بودند یکسر مکر و داستان
 ز مو آرایش موی دگر کرد
 که بر لب آمد از دست تو جانم
 ز یوسف وصل را می بود جوان
 از ان مشت گیاه اورا فراغی
 بصورت بت ببرت پستان

ولی یوسف جہان معنی میخواست	کہ کردور ایشان در بندگی راست
برایشان بر چه گفت از راه دین گفت	پی لقی شکست اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان	بچشم مردم عالم غم نریزان
درین عنایت ره خواری سپویند	بجز آئین دینداری مجویند
ازین عالم برون مارا خدا شیت	کہ رہ کم کردگار از ہست شیت
کل ما از غم رحمت سرشت ہست	کہ دانائی در آن کل دانہ کشت ہست
کہ تا زمان دانہ بر خیزد سنالے	درین بستان سراپا بد کمالی
کشد سوی بلبندی سرز پستی	دہد بر میوہ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روانیت	کہ غیر او پرستش را سزائیت
بیاتالعبد ازین اورا پرستیم	کہ پی او ہر کجا بستیم ہستیم
بسجدہ باید اورا سدر نمودن	کہ دادہ سر برای سجدہ دادن
چرا دانا نهند پیش کسی سر	کہ پاوسہ بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد	ز معر او دل عمکین حشر اشند
بود معلوم کہ کسی چہ خیزد	ز معبودیش جز تنگی چہ خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحر گاہ	بو عطا آن غافلان را ساحت آگاہ

پم‌لب دشنامی او کشادند
 سرطاعت بیای او سادند
 یکانیک را شهادت کردو تمیز
 دمان جمله شد زان شسیدترین
 خوشا شهدی که بر کز وی ککشت
 بدست آرد بر سر تلخی کند پشت
 کردو کور دیو بی سعادت
 بغیر از زخم اکشت شهادت
 رها از چشم زخمش آن خسرو
 کز اکشت شهادت چشم او کند
 بیوسف را در حرم طبع و شادان
 زلیخا حبت وقت با مدادان
 کردو هی دید کردا کردیوسف
 بیان شکسته و بکسته زتار
 زبان کو یا بتوحید خداوند
 بیوسف گفت کای از فرق تاپای
 برنج سیامی دیگر داری امروز
 چه کردی شب که از وی حسنت افرو
 چه خوردی شب که این زیبا غیت داد
 پمانا صحبت این ناز نینان
 سن و جمال دیگر آورد
 میان از جای دیگر داری امروز
 دری دیگر زخونی بر تو بکشد
 زخوبان جهان بلا غیت داد
 سمن رخسار کان سیاه سیرنان
 جالت را کمال دیگر آورد

زخوبان خو برو خو پی پذیرد	بلی میوه ز میوه رنگ کیرد
ولی او میسج زین کفما نشکفت	بسی زین کتمة با آن عینچه لب گفت
دورخ را از حیا کورنات میداشت	دانه را از کتمة تنگت میداشت
نگاه الا به پشت پامنیکرد	سرازیر شد کی بالا نی کرد
بچشم مرحمت سوشش نیدن	زلیخا چون بیدان سر کشیدن
بداغ نامستدی سینه اش سوخت	ز حضرت الهی در جالش افروخت
رخ اندر کلبه احسان خود کرد	بنا کامی و دواع جان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و لثماس

چیلکه سبب موصلت یوسف علیه السلام کرد

ز حد بگذشت استغنائی یوسف	چو با آن کشته سودای یوسف
بصد مهرش به پیش خویش نیشاند	بشی در کنج خلوت دایه را خواند
چراغ افسر و ز چشم روشن	بدو گفت ای توان بخش تن من
در از تن شیر رحمت حورده	کز از جان دم زخم پرورده
بدین پایه که می سینه رسیدم	منم سوگو که از مادر نذیدم
بمنزله گاه مقصودم رسانی	چه باشد کز راه مهر سبانی

وزان جان جهان مجبور باشم	ز نسیجان تا کی رنجور باشم
چه حاصل ز آنکه بیخانه است بمن	چو زینسان یار بیگانه است بمن
بصورت کر چه نزدیک است دست	هر آن معشوق که عاشق لهور است
چه خیزد از ملاقا آب و گل را	چو پیوندی نباشد جان و دل را
که نماید با تو از حور و پری یاد	جو لبش داد و ایه کای پری زاد
که بر باید دل و دین از سر دهمند	جمال دلربا دادت خداوند
کشد دست کده نقشی ز روی	اگر نقاشی چین از آرزویت
رحمت بیند و از جان بنده گردند	تیمان کیس بر سبوت زنده گردند
نهی عشق نهان در سگت خارا	بکوه ابرخ نمایی آشکارا
درخت خشک را در جنبش آری	چو بگرامی بیاع از عشوه کاری
بمژگان از رهبت خاشاک میکنند	بصحرای هواست کر به بینند
رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا	چو امون خوانی از لعل شکر خا
چرا چندین کشتی آخر زبونی	بدین خوبی چنین در مانده چونی
سکار آن بخار درستان کن	ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن
پیش نه زبزم وصل سندی	شیاب از لطف خم در خم کمندی

بهرارشش بمنزای خودیاب	رفت بنهارش را سوی خود با
براه لطفش آرز لطف رفتار	بر رفتار آور این نخل کهر بار
وزان شمش بچو حسی بنی ده	لب از خنده شهد افشانی ده
چو چوکان سوی خود سارش سر انداز	ببین کوی خود کن چشم او باز
ز شوق خال خود و عیش بدل نه	بروی از مشک خالی و کسل نه
که از یوسف چه می آید برویم	زلیخا گفت کای مادر چسکویم
چسان بولا کنی با او کنم ساز	نساز و دیده سپهر کز سوی من باز
وگر خور بر زمین نوزم نه بلبند	اگر نه کردم از دورم نه بلبند
بچشم تنگ او مشکل در آیم	چو مردم نور دیده گرفتیم
بجال من قادی کاه کاه بی	اگر کردی بوسه من نکاهی
غصم او کی چنین بالا گرفت	غم من در دل او جا گرفت
بلای من زنا پر وائی اوست	نه تنها آفتم ز نیبائی اوست
گجاری نیکونه ناپروام کردی	اگر آن دلر با پروام کردی
که ای خور از جهالت تبرده مایه	جوابش داد و دیگر بار دایه
کران کارم ترا پشت تواری	مرا در خاطر افتاد است کاری

ولی وقتی میسر کرد این کار	که سیم آری با شتر زر بخنوار
بسازی چون ارم و لکش بنانی	بگویم مادر و صورت کشانی
بموضع موضع از طبع پسر گوش	کشد شکل تو با یوسف بیم آغوش
چو یوسف با تو در اجنبان نشیند	در آغوش خودت هر جا به بیند
بجیند در دوش مهر جالمت	شود از جان طلبکار و صالمت
زیر سو چون بجیند مسربانی	بر آید کار ناز انسان که دانی
چو بشیند این حکایت راز دایه	بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بران دست تصرف داد او را	بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی

تصویر جمال یوسف علیه السلام وزلیخا کشیند

چنین گویند معماران این کاخ	که چون شد بر عمارت دایه کتبخ
بدست آورد استاد پیکرش	بهر نکشت او را صند پیکرش
بر رسم بیند سی کار آزمایی	توانین رصد را برهنمایی
ز لشکیش محبتی سخت آسان	ز لشکیک وی اقلیدس بر آسان
چو از پیر کار کردی خالیش مشت	منویدی کار پیر کار از دو اکنشت

چو بر خط از طبعش سر زدی تو	بروان کار بی مسطر شدی آرا
بچستی بر شدی بر طاق طلّس	برایوان ز حال بستی مفرّس
چو سوی قیثه کردی دستش آهنگ	خشت خام کشتی نرم ترسنگ
بطراحی چون کز آغاز کردی	هزاران طرح زینا ساز کردی
عمارات جهانی بی سر و بنا	نمودی جمله در یکت روی مان
بنقش آفرینش چون زدی رای	شدی از خام لوح بستی آزاد
بصویر آنچه بر لگاش گذشتی	زر شرح او روانی زنده کشتی
لبنک از صورت مرغی کشیدی	سبک سبک کران از جا پریدی
بجکم دایه زرین دست استا	زر اندوده سرای کرد بنیاد
صفای صفمایش صبح اقبال	فضای خانمایش کنج آمال
متمم فرش مرمر در مرفاش	موتعل زانبوس و حاج در پاش
در اندر هم در اینجا هفت خانه	چو هفت اورنگ پی مثل زانه
مرتب بر یک از لون در کسنگ	صقالت داده و صافی و خوش رنگ
به هفتم خانه سپید چون چرخ هفتم	که بر نقشی در یکی بوجوازو کم
مرصع چهل ستون از زر بر افراخت	ز خوش و طیر زینا سگلهاست

بیای برستونی ساخت از ز
 زطا و سان ز زمین صحن او
 میان آن درختی کسر شیده
 نسیم خام بودش نازنین ساق
 بهر شاخش ز صنعت بود طیار
 بنا میزد درختی سبز و خرم
 همه مرغان او با مردمان رام
 اگر نظت ارکی اینجا کز شتی
 همانا بود سقف او سپهری
 نجب مایی و مهری چون دوزخ
 نمودی در نظر بس روی دیوا
 بهر کل کل زینش بیشس باکم
 ز غر شش بود سپهر جایی شکفته
 در آن خانه نبود آفتضه کجای
 در آن خانه مصور ساخت مهر جا

عزالی ناف او پر مشک او
 بد معمای مریض در تفاحش
 که مثلش چشم نادر بین ندیده
 ز زرا اعضایش از فیروزه اورا
 ز مرد بال مرغی لعن منقار
 ندیده بیکر از باخدران خم
 بیکجا کرده صبح و شام آرام
 ز حرمت در دناش آب کشتی
 برو تا بسنده مهر جا ماه و مهری
 ز چاک بیک کریبان بر زده
 چو در فصل بهار ان تازه گلزار
 دو شاخ تازه گل چیده بهم
 دو گل با هم به بند ناز خفته
 ستی زان دو دلارام و دلارای
 مثال یوسف وفتش زلیخا

یوسف زلیخا

۱۵۸

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق	ز منسرجان و دل با هم موقت
بیگجا این لب او بویسته داده	بیگجا آن میان این کشت داده
بهر سو دیده و در دیده کشوی	با قول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیبا	بیوسف شد فنزون ثوق زلیخا
بهر نوبت که آن بجان را دید	در و مهر و دگر از نو بچکید
بلی عاشق که بیند نقش جانان	شود زان نقش حرف شوخ و خانان
ازان حرف آتش او تازه کرد	اسیر و اغ پی اندازه کرد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را

بوسه خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد	بترتیبش زلیخا دست بکشد
زین آراست از فرش حریرش	جمال از زرد زین سیرش
قنادیل که پیوندش از تحت	ریاحین بهر عطرش در هم آید
همه با یستینها ساخت اینجا	بساط خزعی انداخت اینجا
در آن عشرت که از هر پیروز میرس	نمی بالست الا یوسف و س
بلی بیروی جانان که بهشت است	بچشم عاشق مستاق رشت است

بران شد تا که یوسف بخواهد
 بصر رعزت و جایش نشاند
 بخلوت با جالش عشق بازو
 بمیدان وصالش خوش تازو
 ز لعل جانفراش کام گیرد
 بزلفش سرکشش آرام گیرد
 ولی اول جمال خود بسیار است
 وزان میل دل یوسف بخود خواست
 بزلیور ما بنودش احتیاجی
 ولی آنسزود از ان خود را بدو
 بخونی کل به بستانها سر شد
 ولی از عقدش بنم خوشتر شد
 ز غازه رنگ کل را تا زکی داد
 لطافت را نکو آواز کی داد
 زو سمه ابرو انرا کار پر داشت
 بلال عید را فوس و قرح ساخت
 نقوله لبست سوی عنبرین را
 کرده در یکد زو مشک چین را
 ز لپت او تخت مشکین کیوانرا
 بز عنبر او پستی ارغوانرا
 کل ساخت چشم از سر نماز
 سیه کاری مردم کرد آغا
 بهاد از عنبر تر جا سجا خال
 بجانان کرد عرض صورت حال
 که رویت آشی در من فکند است
 بر آن آتش دل و جانم سپند است
 به خلی شید از میل چون نیل
 که شد مصر جمال آباد از ان نیل
 بنود آن خط نیلی بر رخ ماه
 که میلی بود بهر چشم بدخواه
 که میلی بود بهر چشم بدخواه

یوسف و زلیخا

عجا

نکر مشاطه دید آن نکر کس مست
قناد نجاشن میل سر به اردت
بدستان داویمین پنجه راز نک
کزان دستمان دلی آرد و فواجک
بکف نقشی زداور اخورده کاری
کزان نقشش بدست آرد نگاری
بفندق کوته عناب تر واد
بجانان ز شکست عنانی خبر واد
بصفت ده بلال مه قفارا
ز جلیاب شفق کرد آسکارا
که تا از طارم دولت بلالی
نشانی بخش از عید و چما
نمود از طرف عارض کوشواره
قران افکنده را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دیش
بکلم آن قران کرد و قریش
چو غنچه با جمال تازه و تر
لباس تو تو پو پو شید در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را
ز کل پر کرد و اما ن سمن را
شعرا شاخ گل از یاسمین کرد
سمن و حبیب و کل در آستین کرد
نزدی دیده کر کردی تا تل
بجز آب تنک بر لاله و کل
عجب آبی در و از فقره خام
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
زرد سینه دو ساعد دیده رو
زرر کرده دو ماهی را مطوق
خوش بیند اد با ساعد کوی
که حسنش کسیر دازمه تا با ماهی

تو باد صرصری من لقمه مشک	تو کان آتشی من پر خشک
چسان این لقمه با صرصره کراید	کجا این پنبه با آتش بر آید
سخن کو یان بد بیکر خانه اش برد	زلیخا این سخن جز با دشمن برد
دل یوسف از آن اندوه شکست	برو عقلی دگر محکم فرو بست
لقاب از راز چندین ساله برداشت	دگر باره زلیخا ناله برداشت
بپایت می کشم سر سرکشی چند	کجاست ای خوشتر از جان ناخوشی چند
متاع عقل و دین کردم فدایت	تبی کردم حسد ز این در بهایت
زین طوق مندر نام تو باشی	بان غیبت که در مانم تو باشی
جو ره بر خلاف من شتابی	نه آن کز طاعت من روی پاک
بغصیان ز یسار طاعت و ریاست	بلقفا در که منم ما ببری نیست
بود در کارگاه بندگی بند	پیر آن کاری که پسند حسد او بند
بر آن دست تو انانی مبادا	بدان کارم شناسایی مبادا
بد بیکر خانه مندر نگاه کردند	در آن خانه سخن کوتاه کردند
دگر سان قصه اش از سینه سرزد	زلیخا بر درش عقلی دگر زد
همی بردش درون خانه بجانه	بدین دستور از فنون و فسانه

بہر جا کھتہ دیکر جے راند	بہر جا کھتہ دیکر جے خواند
نیامد مسرہ اش بیرون ز شش	بشش خانہ لشکر کارشش میتر
کشاد کار خود از ہفتمی حسبت	بہفتم خانہ کرد اور اقدم حسبت
سیاہی را بود رو در سفیدی	بلی نبود درین رہ ناماسیدی
بنوسیدی جگر خوردن شایہ	رضد و کر امیدت بر نیاید
از ان در سوی مقصود آوری را	در دیکر بسباید زو کہ ناکاہ

در آوردن زلیخا یوسف علیہ السلام را نہ ہفتمی
 و مجہود کردن در نیل مقصود و کر کینتن یوسف علیہ السلام
 و ماندن زلیخا در حیرت و تاسف

چنین بیرون و بدار پرودہ آواز	سخن پرداز این کاشانہ را
زلیخا را زجان برخواست فریاد	کہ چون نوبت بہفتم خانہ افتاد
ز رحمت پادریں روشن جرمم	کہ امی یوسف بچشم من قسم
برنجیر زرش زوققل آہن	در آن حشرم جرمم کردش نشین
ز چشم حاسدان دہوش حوالی	حیرمی یافت از اغیار خالے
امیدش نمایان زان کستہ	درش زامد شد بیکانہ بستہ

دران حسرت عاشق و معشوق کس فی	کزند ششمه اسب عس نئی
ریخ معشوق در سپرایه ناز	دل عاشق سرود شوق پرداز
بوسه را عوضه میدان کشاده	طمع را آتش اندر جان فدا ده
زلیخا دیده و دل مست جانان	نموده دست خود بر دست جانان
بشیرین نکته های دلپندیش	خرامان برد تا پای سرپیش
ببالای سریرا فکند خود را	بآب دیده گفت انسر وقت را
که ای کلرچ بوی من کذر کن	بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من بیند	چو ماه از خسرم من خوشه چلیند
مرا تا کی درین محنت پسندی	که چشم رحمت از رویم به بندی
بدینسان در دول بسیار میکرد	بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت	ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سرافکند در پیش	مصنوع دید با او صورت چویش
ز دیبا و حیرا فکند بستر	گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان قطع نظر کرد	نظر گاه خود از جای دگر کرد
اگر در را و کرد یوار را دید	بهم محبت آن دو کله خسار را دید

رخ خود در حسدای آسمان کرد	بسقف اندر تماشای بهمان کرد
فرودش میل از آن سوی زلیخا	نظر بکشد در روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه میسد	که تا بد بروی آن تا بسبب خوشید
بآه و ناله و زاری در آمد	رخش و دل بچو بنباری در آمد
که ای خود کام کام من رو کن	بوصل خویش در دم را دو کن
منم تنه تو آسب زندگانی	منم شسته تو عسب جاودانی
چنانم از تو دور ای کنج نایاب	که باشد شسته پی جان شنیدنی
ز دعوت سالها در تاب بوم	ز شومت بخور و بخواب بوم
مر ازین بیشتر در تاب مگذا	چنینم بخور و بخواب مگذا
بحق آن حسدانی بر تو سوسند	که باش بر خدا و ندان خداوند
باین حسن جفا گیری که دادست	باین خوبی که در عارض نهادت
باین لوری که تا بد از حبسیت	که دارد ماه را روبرو بر زمینت
با بروی کجا نداری که داری	بسرو خوب رفقاری که داری
بمحراب کجا بروی تو	بقلاب کمنند کیوی تو
بجا دوزخ کس مردم فریبت	بدیبا پوشش سرو جامه زینت

یوسف وزلیجا

بآن سوی که مسکونی میانش
 بآن ستری که میخوانی دهانش
 بشکین نقطه ات بر روی کلنگ
 بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
 بآب دیده من ز اشتیاق
 باه که رمم از سوز فراقت
 بجزمانی که زیر کوبسم از وی
 کرفقار به سزار اندو بهم از وی
 باستیلای عشقت بروجوم
 باستغنائیت از بود و نبودم
 که بر حال من بیدل به بخشای
 زکار مشکلم این عفت دره بخشای
 بدل عمر سیت تا داغ تو دارم
 بهوای بوی از باغ تو دارم
 زمانی موسم داغ دلم شو
 بهوای رولق باغ دلم شو
 ز قحط بجز تو بس نا تو انم
 به بخش از خوان وصلت قوت جانم
 ز تو ای تحسّل تر خمار من بشیر
 مکن در خوان نهادن هیچ لقمه
 مرا از شیر و خرما قوت جان ده
 ز جان دادن درین قحطسم ایان ده
 جوش داد یوسف کای پرزاد
 که ناید با تو از جور و پرمی یاد
 بگیر امروز بر من کار را تنگ
 مزن بر شیشه مصحوبیم تنگ
 مکن تر ز آب عصیان دامنم را
 مسوز از آتش شهوت تنم را
 یمان چون که چو نها صورت است
 برونها چون درو نها صورت است

ز برق نورا و خورشید تابی است	ز بحر جود او گردون جانی است
بدین پاکیزی کی هست دوام من	بپاکانی کنز ایشان زاده ام من
وز ایشان هست رخشان اختران	از ایشان است روشن کویر من
مرا زین تنگنا بسیر و ن گذاری	که گرام روز دست از من بدار
بزاران حق گذاری بینی از من	بزه دمی کا مکاری بینی از من
بقدر دلگشام آرام یا پی	زلعل جانفش را ایم کام یا پی
بسا دیرا که باشد خوشتر از زود	مکن تعجیل و تحصیل مقصود
پهت از زود ناسیک کویرانم	که اقد صد سید سیکو بدرد دام
که اندازد بفسر و اخودن آب	زلیخا گفت که زشته مجو تاب
نیارم صبر کردن تا شب امروز	ز ثومت جان رسیده برب امروز
که تا وقتی دگر اندازم این کار	کی آن طاقت مرا آید پدیدار
که نتوانی ز من یک لحظه خوشتر نیست	ندام مانعت زین مصلحت چیست
عقاب ایرد و قهر عزیر است	کبفتا مانع من زان دو چیز است
بمن صد محنت و خواری رساند	عزیر این کج نهادی کرد بداند
کشدار من لباس زنده گانی	بر پهنه کرده تیغ است که دانی

زمینی خجالت که در روز قیامت
 جزای این جفا کیشان نویسند
 زلیخا گفت زان دشمن میشی
 و هم جامی که با جانش ستیزد
 تو بیکوبی خدای من کریم است
 مرا از کوه سرور صد شیر
 فداسازم همه بر کنایست
 بکفایت انکس نیم کا قدرندم
 خصوصاً بر عزیز کز عزیز
 خدای من که توان حق کدایش
 بجان دادن چو مردار کنس بچیزد
 زلیخا گفت کای شاه نکو بخت
 دلم شد تیر محنت را نشانه
 بهمانه کج روی و حیل سار نیست
 معاذ الله که راه کج روم من
 که افتد بر زنا کاران غرامت
 مرا در دفتر ایشان نویسند
 که چون روز طرب بنشیند من
 زمستی تا قیامت بر نخیزد
 همیشه بر کنه کاران رحیم است
 درین خلوت ترا باشد دینه
 که تا باشد ز ایزد عذر خواست
 که آید بر کس دیگر کردندم
 ترا فرمود بس من کیزی
 بر شوت کی سزا آمد ز کارش
 در آمرزش کجا شوت پذیرد
 که هم تا جنت میتر باد و هم تحت
 ز بس کاری بهمانه بر بهانه
 بهمانه فی طریق راست باریست
 ز تو این حیل دیگر بشنوم من

یوسف وزلیخا

۱۲۰

عجب بیطاقم آرام من ده	اگر خواهی و کر نه کام من
بگفتن گفتن آمد روز من سر	نخست از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات	بجنب از جا که فی التا حیر آفات
مراد خشک می آتش قناد است	ترا با آتش من خوش قناد است
مرا این دود آتش کی کند سود	چو در حشمت مگرد آت زین دود
ازین آتش چو دودم هست پاه	بیا بر آتش من یکدم آه
زلیخا چون بیایان برد این راز	تعلل کرد و دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کامی عبری عبارت	که بردی از سخن و قلم بجارت
مرن بر روی کارم دست رو را	که خواهم کشتم از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر کردن آویز	و کر نه برشس با خنجر ریز
نیاری دست اگر در کردن من	شود خون مسنت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن جوش	چو کل در خون کشم پیر این جوش
نهم بر تن زجان داغ جدایی	زحجت گفتت یا بم رمانی
عیزم پیش تو چون کشته یابد	پی کشتن عمان سوی تو تا بد
پس از کشتن بزیر پرده خاک	بتو پیوند دین جان هو سنک

بگفت این کوشید از زیر بستر
 چو برکت بید بزاز رنگت خنجر
 دلی از آتش غم در تب و تاب
 بخلق تشنه برد آن قطره آب
 چو یوسف آن بیدید از جای برست
 چو زین یاره بگر فکش سر دست
 کزین تنمندی بسیار ام ای زلیخا
 وزین ره بازکش کام ای زلیخا
 ز من خواهی رخ مقصود دیدن
 ز وصل من بکام دل رسیدن
 زلیخا ماه اوج دستانی
 ز یوسف چون بید آن مهربانی
 کمان زد شد که خواهد کام او داد
 بوصل خویشین آرام او داد
 ز دست خوروانی خنجر حنجر
 بقصد صلح طرح دیگر انداخت
 لب از نوشین و نیش پر سگر کرد
 ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
 به پیش ناوشس جان را بدو ساخت
 ز شوق کوهرش تن را صدیخت
 ولی کشاد یوسف بر پدوشیت
 پی کوهر صدف را مهر نشکست
 دلش میخواست در سفتن بالماک
 ولی میداشت حکم عصمتش باس
 زلیخا در وقت ضاکرم یوسف
 بهی انجخت اسباب توقف
 سناومی بر از از خویش دستی
 یکی عقده کشادی و دوستی
 فتادش چشم ناکه بر مسیانه
 بزکش پروژ در کنج خانه
 سواش کرد

یوسف و زلیخا

۱۷۲

سواش کردگان پرده پی حیبت
 دران پرده شسته پردگی کمیت
 بگفت آنکس که تا من زنده بستم
 بر رسم بندگاش منی پرستم
 حتی آن از زرو چشمش زگو بر
 دروش طلبه پر مشک او فر
 بر ساعت فاده پیش اویم
 سرطاعت نماده پیش اویم
 درون پرده کردم جایگاش
 که تا نبود بوی من نگاش
 ز من آئین پی دینی نه طلبند
 درین کارم که می بینی
 چو یوسف این سخن بشنید زو با
 کزین دنیا رفتند منیت بلد
 ترا بید بچشم از مردگان شرم
 وزین نازندگان در طاعت
 من از دانی مینا چون ترسم
 ز قیوم توانا چون ترسم
 بگفت این در میان کار برست
 وزان جوش خاکه بیدار بر خاست
 الف کرد از میان لام لفت دور
 ره نذار کار سیهین شمع کاغذ
 چو گشت اندر ویدن کام ترش
 کتبا داز هر دری راه گیرش
 هر در کادی پی در کشی
 اشارت کردش کوی باکنت
 پریدی قفل جانی پره جانی
 کلیدی بود بر فتح درشت
 زلیخا چون بید این از عقب حبت
 بوی در احسین در گاه پست

یوسف و زلیخا

پی باز آمدن دامن کشیدش
 ز سوی پشت پیراهن دریدش
 برون رفت از کف آن غم زبیده
 لبان عنقچه پیراهن درید و
 زلیخا زان غمست جامه زد چاک
 چو سایه خویش را انداخت بر خاک
 خروشی از دل ناشاد برداشت
 ز ناشادی خود فریاد برداشت
 که او یلا زنی اقبالی بخت
 که برد از خانه ام آن نارزین جنت
 در بیخ آن صید کرد امم برون رفت
 در بیخ آن شهید کرد کامم برون رفت
 عنایت کرد روزی عنکبوتی
 که بر خود کند تحصیل قوتی
 بجایی دید شهبازی نشسته
 ز قید دست شاهان بار نشسته
 بگرد آن تنیدن کرد آغاز
 که بندد پرو باش را ز پرواز
 زمانی کار در پیکار او کرد
 لعاب خود همه در کار او کرد
 چو آن شهباز کرد از وی گزاره
 نمایدش غیر تازی چسبند پاره
 منم آن عنکبوت زار و رنجور
 قاده از مراد خویشتن دور
 رکت جانم کسته بهمچو تارش
 کشته مرغ امید ی شکارش
 کسته تارم از سر کار و باری
 بدستم بنیت جز بکسته تاری
 کسی کو اصل پی بنیاد بنهاد
 ز غمش بنیت در کف هیچ جز با

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف علیه السلام را در بیرون
 انخانه و پنهان داشتن آنچه در میان او و زلیخا گذشته
 و افش کردن زلیخا آن راز را

چنین زد خامه لفتش این فتنه	که چون یوسف بیرون آمد از خانه
برون از خانه پیش آمد عزیزش	که روی از خواص خانه نیزش
چو در حاش عزیز شفت کی پدید	در آن شفقت کی حاش پدید
جو اپی دادش از حسن ادب باز	تهی از تمت و اقسای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر	در و ن بردش بسوی آن پرده
چو با هم دیدشان بانوشتم گفت	که یوسف با عزیز احوال من گفت
بگفتم آن گمان آواز برداشت	نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل ترا سزا نیست	که با ابلت نه بریش و فاریت
بکار خویش پی اندیشگی کرد	درین پرده حیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پریری	که کرد این کج بنهادی راسبری
بگفت این بنده عبری کز آغاز	بفرزندی شد از لطفت سرانگاز
درین خلوت بر احوال خفته بودم	در و ن از کرد محنت رفقه بودم

یوسف وزلیخا

خود زوان بر سر بالینم آمد
 لقصه حسرت من لسنیرم
 خیالش آنکه من از وی نه آگاه
 بجزم کاستانم آورد راه
 باذن باغبان ناشسته محتاج
 برد سبیل لغارت کل تبارج
 چو دست آورد پیش آن خست
 که بکشاید ز کج وصل من بند
 من خواب کران بیدار گشتم
 ز جام بخودی بشیار گشتم
 هراسان گشت از بیداری من
 گریزان شد ز خد مسکاری من
 رخ از سر مندی کی سوی در آورد
 بروی سیکت بختی در بر آورد
 شتابان از قفای وی دویدم
 بر نو نهاده پا بروی رسیدم
 کرشمه دامنش رحمت و چاکت
 چو کل افتاد در پیرایش چاکت
 کشاده چاکت پیراهن دانی
 کند قول مرا روشن بیانی
 کنون آن به که بسچون ناپندان
 کنی بچند مجوسش بزندان
 و یا خود بر تن و اندام پاش
 نهی رنجی که سازد دردناکش
 پسندی بروی آن رنج کران را
 که کردد عبرتے مردیکر انرا
 عزیز از وی چو بشنید این سخن را
 نه بر جاویدد یکیر خویشتن را
 دلش گشت از طریق استقامت
 ز بار اساحت شمیر ملامت

یوسف وزلیجا

ع ۱۱

یوسف گفت چون شتم کهرنج
پی بیع تو شد خالی دود صد کج
بفرزندی گرفتم بعد از امت
رضمت ساختم عالی مکانت
زلیجا را بخواه دار تو کردم
کیز از پرستار تو کردم
غلامان حلقه در کوشش بگشتند
صفا کیش و وفا کوشش تو گشتند
بال خویش دادم خستیا
مگردم رنج دل در هیچ کارت
نه دستور خسر بود ایگه کردی
عفا گفتم الله چه بد بود این که کردی
منی شاید درین دیر پر آفاست
جز حسان اهل احسانا مکافات
تو حسان دیدی و کفران نمودی
بجا فرغتی طغیان نمودی
زکوی حق گذاری رخت بستی
چو یوسف از غیزان تاب و تفی
بدو گفت ای غیزان داور می چند
زلیجا هر چه میگوید دروغست
زن از پهلوی چپ شد آفرید
کناهی ز بدین خواریم پسند
کس از چپ راستی برکز بنید
بدانند هر که بشناسد چپ راست
مرتا دید دارد در پیم سر
چو موزا کردی آتش چپ
که از چپ راستی مشکل توان ساخت
کرد و کام وی از من میسر

کوی اریس در آید که ز پیشم
 بهر مکر و فسون خواند بنجویشم
 ولی سگر ز بر و نکشاده ام چشم
 بخوان وصل او نهاده ام چشم
 که باشم من که با خلق کریمیت
 نهم پای خیانت در حریت
 بدان بنده که چون مولا بنشیند
 رود در مسند مولا نشیند
 ز غربت داشتم بر سینده و انغی
 کرفه از همه کنج فراموشی
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد
 برویم صد در اندیشه بکشاد
 با فسونهای شیرین از ز بسیم
 بسراپی درین خلوت تکم برود
 قضای حاجت خود خواست از من
 سکون عاقبت بر حاست از من
 گریزان ز لبوی درد و دیدم
 بصد در ماندگی ایخبا رسیدم
 گرفت هنک قفای دامنم را
 در پیدار سوی پس پیراهنم را
 مرا با وی جز این کاری نبود است
 برون زین کار بازاری نبود است
 کرت نبود قبول این بیگناهی
 بکن بسم الله انیک هر چه خوا
 زلیخا چون شنید این ماجرا را
 بپاکی یاد کرد او اول خدا را
 وزان پس خورد سوگندان دیگر
 بفرق شاه مصر و تاج و نشتر
 یا قبال عزیز و عشر و جاش
 که دولت ساخت از خاصان ^{همیش}

بی چون افتد اندر دعوی بند
 کوه بی کوهان چیست کسند
 کند کسند بسیار آشکاره
 دروغ اندیشی کسند خواه
 پس از کسند آب از دیدگان رخت
 که یوسف از نخست این نیکخت
 چراغ کذب را کافروز دشمن
 بجز استغاث در عیش نیست روغن
 از آن روغن چه داعی چون فرو
 عزیز آن گریه و کسند چون دید
 بساط راست بینی در نور دید
 بسرهنگی اشارت کرد تا زود
 رنذر جان یوسف زخمه چون نمود
 بر خیم غم رک جانش حراشد
 ز لوش آیت رحمت بر آشد
 بزندانش کسند مجوس چندان
 که کرد آسکار این سهر پنهان
 کشیدن سر پنهان یوسف علیه السلام را بجانب زندان
 و کوهی دادن طفل شیر خواره بیامی وی و گذاشتن آنرا
 چو یوسف را گرفت آفرودینک
 بجنس نگاه زندان کرد پنهانک
 تنگ آمد دل یوسف از آن درد
 همان روی دعا در آستان کرد
 که ای دانا با سدر نهانی
 ترا باشد مستمرا ز دانی
 دروغ از راست پیش است ممتنا
 که یار و حسرت تو کردن کشف این راز

منه تمت بگفتار دور و غم	زنور صدق چون داوی فروغم
که صدق من شود چون صبح روشن	کوایی بگذران برد عوی من
چو آمد بر پرف تیر و عایش	ز دست بیعت مشکل کشایش
که بودی روز و شب پیش زلیخا	در انجمن زنی خویش زلیخا
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت	سه مایه کودکی بردوش خود داشت
ز طومار بیان حرفی کجا انده	چو بوسن بر زبان حسرتی نمانده
ز تعجبیل عقوبت بر صدر باش	فغان زد کای عزیز است تر باش
بلطف در محبت اولیت یوسف	سزاوار عقوبت نیست یوسف
سخن با او بقانون او سب راند	عزیز از گفتن کودکت عجب ماند
خدایت کرده تلقین حسن تقیر	که ای ناشسته لب ز لالایش
کز آنم پرده عز و شرف حجت	بگور روشن که این آتش که افروخت
که گویم با کسی راز کسی باز	بگفتا من نیم نامم و غمت از
که از صد پرده بیرون میزند بوی	ز غماز لیت مشک چین سپری
که خندان و خوش انداز پرده دار	به بین در تازه کلمای بهار
بگویم با تو این راز منسانی	نیم غماز لیسکن کر بدانی

یوسف و زلیخا

۱۸۰

برو در حال یوسف کن نظاره
 که پیراهن چشانش کشته پاره
 گرازمیش هست در پیرایش چاک
 زلیخا را بود او من ازان پاک
 مدارد دعوی یوسف فرو غی
 بی گوید برای خود دروغی
 در آن چاک شیر اهن او
 بود پاک از حیانت و مان او
 دروغت آنچه میکوی زلیخا
 ز راه صدق می پوید زلیخا
 عزیز از طفل چون کوشش این سخن کرد
 چو دید از پس دریده پیراهن را
 که دانستم که این کید از تو بود است
 چه کید است این که پیش آوردی است
 ز راه سنگ و نام خویش کشتی
 پسیدی بخود این ناپسندی
 ز کید زن دل مردان دو نیم است
 عزیز از کس کید زان خوار
 ز مکر زن کسی عاجز مبادا
 برو زین پس باستغفار بنشین
 ز مکر زن خود هرگز مبادا
 ز جلت روی در دیوار بنشین

بگریه گرم کن بسنگامه خویش
 بشوزین حرف ناخوش نامه خویش
 تو ای یوسف زبان زین راز در بند
 بهر کس گفتن این راز مپسند
 همین بس در سخن چالاکی تو
 که روشن گشت بر ما پاکی تو
 قدم از راه غمنازی بدر نه
 که باشد پرده پوش از پرده در به
 عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
 بخوش خوبی سر شد در زمانه
 تکل و کفش است آمانه چندین
 نگو خوشی خوش است آمانه چندین
 چو مرد از زن بخوش خوبی کشد با
 ز خوش خوبی بسد کوئی کشد کا
 مکن در کار زن چندان صبوری
 که افتد رخت در سد غیوری
 دست از دهان باز داشتن زمان
 معروض بان طعنه بر زلیخا کشد
 و تیغ غیرت عشق دوست و زبان ایشان بریدن
 نسا زد عشق را کج سلامت
 خوشا رسوا شی و کوی ملامت
 غم عشق از ملامت تازه کرد
 درین غوغا بلند آواره کرد
 ملامت شخه بازار عشق است
 ملامت صیقل رنگار عشق است
 ملامت های عشق از پیر کرانه
 بود کابل تانرا تانرا یا نه
 چو باشد مرکب ره رو کران خیز
 شود از تانرا یا نه سیر او تیر

زلیخا را چون شکفت آن گل راز	جهانی شد بطغش طبل آواز
زمان مصر زان آگاه گشتند	ملاست را عولت گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتاوت	زبان سر زشس بروی گشتاوت
که شد فارغ ز پیر سنگی و نامی	دلش مفتون عمرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است	که دست از دین و دانش و اگر است
عجب کمر اسی پیش آمد او را	که رود در بند خویش آمد او را
عجبت بر کان غلام از وی لغو است	ز دو سازی و بس زشس دور است
نه گاهی میبکند در وی گاهی	نه گاهی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز	بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار	زند این از مژه بر دیده سمار
ز هر غم کوی بگرید این بچند	هر آن در کوی گشتاید این ببند
همانا پیش چشم او نگویند	از آنرو خاطرش را میل آید
گر آن دلبر کهی با ما نشستی	ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفته	با هم کام دادی بهم کم گرفته
بمقبولی کسی را دست رس نیست	قبول خاطر اندر دست کس نیست

بهار نیارخ و سیکو شمایل	که سوش طبع مردم نیت یال
بسالولی و شبی شیرین کرشمه	که ریزد خون دلها چشمه
زلیخا چون شنید این داستانا	فضیحت خواست آن ناراستانا
روان فرمود جشنی ساز کردند	زنان مضر را آواز کرد و صد
چو جشنی بزمگاه حسروا	پزارش ناز و نعمت در میان
ز شربتهای رنگارنگ صافی	چو لوز از عکس در ظلمت شگافی
بلورین جامها لبریز کرده	باء الورد عطر آمیز کرده
زرین خوان منیش مطرح خوا	بیمین کاسها بر جی بر اختر
بطعم و بوی خوش آن کانه و آن	طعامش قوت جسم و قوت جان
درواز خوردینها هر چه خواهی	ز مرغ آورده حاضر تا با همی
پی حلواش داده نیکوان دام	ز لب سگر ز دندان مغز بادام
رخته رخته حلوانهای رنگین	بنای قصر جشنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند	پزاران خشت از پالوده قند
و آن سنگان بلبهای شکر خا	داده در دهان لوزینه را جا
پخته کاج لوزینه را	بجوشش نام رفته برز با سنا

ز تازده میوه های ترو نایاب	سبده باغبان پر کرده از آب
مکرده هیچ نادربین تصور *	کز آب آید برون زمینان سب پر
روان هر سو کنه ان و غلامان	نجدت بس چو طابو سحران
پر پرویان مصری حلقه بسته	بمشدهای زرکش خوش نشسته
زهر خوان آنچه می باست خورند	زهر کار آنچه می شالیت کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان	زلیخا شکر کو یان مدح خوانان
هناد از طبع حلیت ساز پر فن	ترنج و کز لکی در دست بر فن
بیک کف کز لکی در کار خود سیر	بدیک کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرای فاقع	پی صفراشیان در مان نافع
بدیشان گفت پس کامی ناز نینان	بیزم سیکوئی بالا نشیان
چرا دارید زمینان تلخ کام	بطعن عشق عبرانی غلام
اگر دیده زوی پر نور دارید	بیدارش مرا معذور دارید
اجازت کرد آرم برونش	بدین اندیشه کردم بر سنوش
بمه گفتند کز بهر گفت کوسی	بجزوی میت ما را آرزوی
بفرمان برون آید حسد امان	کشد برفرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اویم
 ترسخی کز تو اکنون در کف ماست
 بریدن پی رخس سیکو نیاید
 زلیخا دایه سولیش فرستاد
 برون نه پاکه در پای تو افتم
 بود غمخانه دل سنجیه کا هست
 بقول دایه یوسف بر نیامد
 پیای خود زینا سوی او شد
 بزاری گفت کای نورد و دیده
 ز خود کردی سخت امیندوام
 قدام در زبان مردم از تو
 کر فتم آنکه در چشم تو خارم
 مده زین خواری و پی اعتباری
 دل ریشم مکت خواریت
 مده ره در وفا داریم شکست را

دل یوسف بیرون آنکرم	شد از الفس آن افونکر گرم
چو پرواز حله برنش بسیار است	پی ترتیب او چون باد برخواست
به پیش حله اش چون سبزه تر	فرود او بخت کیوی معینتر
کشیده خویش را در سبزه زاری	تو پنداری که بود از مشک ماری
ز زرتین منطقه زیور گرمی کرد	میانش بلکه با مونسری کرد
عجب دارم که نامدان میان تنگ	ز چندان کو پرو لعل کران سنگ
زیر جوهر من زارش لطف ظاهر	بسر تاج مرصع از جوا مبر
بر دسته دوال از رشته در	پا لعین از لعل و کهر پر
بهر تارش کره صد جان و صد دل	روایی از قصب گردش حایل
کنیزی از پیش زرش عصا به	بدستش داد زرین آفتاب به
بسان سایه او را کام بر کام	یکی طشتش بکف از لقره خام
تخت از جان شیرین و سحر است	بدانسان هر که ویدش چاک است
که از بر و صف کا ندیشم بیرون بود	نیارم پیش ازین گفتن که چون بود
برون آمد چو گلزار شکفته	ز خلوتخانه آن کج نهفت
ز گلزارش گل دیدار چیدند	زمان مصرکان گلزار دیدند

ز نام حمتیار از دستشان رفت	بیکدیدار کار از دستشان رفت
ز حیرت چون تن بجان بماند	ز زیبا شکل او حسیان بماند
مناشد تیغ خود بریدن	چو هر یک را در آن دیدار دیدن
ز دست خود بریدن کرد آغاز	مذاشته تیغ از دست خود باز
بدل حرف وفای او قسم کرد	یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
ز بر بندش برون شکرت برود	قلم دیدی که با تیغ از ستیزد
کشیدش جدول از سرخی چو توغم	یکی بر سخت از کف صفحیم
ز حد خود نه ساده پای بیرون	بهر جدول روانه سیلی از خون
بر آمد بانگ زایشان کاین سبزه	چو دیدندش که جز و الا کهنیت
ز بالا آمده قدسی فرشت	نه چون آدم ز آب و گل سترت
کزویم سز ز شهرانش نه	زلیخا گفت بست این آن یکانه
چمد از عشق این نازک بدن لود	ملاست کز شما بر جان من بود
بوصل خویشتن من خواندم اورا	مراد جان و تن من خواندم اورا
امید روز کارم بر نیاید	ولی او سه بکارم در نیاید
اوین پس کج زندان سارن	وگرتند بجام من وگر پای

رسد کارش در آن زندان بجزاری
 کذار عسر و محنت کذار ی
 رزندان خوی کسرش نرم کرده
 دلش در نیک خوئی گرم کرده
 نگرده مرغ وحشی خیزد آن رام
 که گیرد در قفس بکند آرام
 کروی زان زان کف برید
 ز عقل و صبر و پوشش و دل پرید
 ز تیغ عشق یوسف جان نبردند
 از آن مجلس زرقه جان سپردند
 کروی از حسد و بیگانه کشند
 ز عشق آن پری دیوانه کشند
 بر سینه پاوسه بیرون دویدند
 در روی حسد و مندی نزدیکند
 کروی آمدند آخر بخود باز
 ولی با سوز و درد عشق و مساز
 زلیخا وارست از جام یوسف
 فدا ده مرغ دل در دام یوسف
 جمال یوسف آمد خنجر از می
 بقدر خود نصیب هر کس از وی
 یکی را بسره مخموری مستی
 یکی را استن از پندار بستی
 یکی را جان قشادن بر جانش
 یکی را لال ماندن در خیانش
 نباید جز بدان پی بسره بخود
 کزان می برده اش پی بهر که بود
 معذور داشتن زنان مصیبت از مشا به جمال یوسف علیه السلام
 زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر تقیاد زلیخا و تهید کردن وی ^{ببندان}

یوسف وزلیخا

۱۹۰

دل سکین بمرت نرم بادش	ورین نام مسربانی شرم بادش
وزان پس روسوی یوسف نهاد	سخن را در نصیحت داد و دادند
بد و گفتند گاهی عسر کرامی	دریده پیرهن در نیک نامی
درین بستان که کل با خا حجت است	کل نیچار چون تو کم سگفت است
درین دریا که نه چرخش صد قماست	بتو این چار کوبه بر دای شرفماست
مکن پایه بلندی مایه خویش	فرو دای اندکی از پایه خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پادشاه	همی کشش که گهی دامن برین گش
چه کم کرد و ز تو ای پاک دامن	اگر که که کشی بر خاک دامن
چه کم کرد و ز جادو چو نتوشا هی	اگر کابهی کنی بوشس نکابهی
رفع حاجتش حجت را بکن	ز تو چون حاجتی خواهد روان کن
بی حاجت ترا که حاجت هست	مکش از حاجت حاجت و روان هست
من چون داشت حق حجت تو گش	حقوق خدمت ویرا فراموش
باز او نکر از حد مسبر ناز	ازان ترسیم ای تخیل سرافراز
چون نبود ترا حجت بر کشی کا	نیارد سگشی جز ناخوشی بار
و شوید دل از مهر جالت	کند دست بجایشن پایالت

خزکن زانکه چون مضطر شود دست	بخواری دوست را از سر کشد پست
چو از سر بگذرد ویل ای حسرت مند	نهد مادر بریر پای فسرزند
و بدیر لحظه تهدیدت بزندان	که هست آرامگاه ناپسندان
چو کور ظلم جویان تیره و تنگت	کریزان زندگان از وی بفرسنگت
در وضیق النفس سرزند و با	نشین هر مرکب از زنده را
رو نکشاده دست صنع استاد	نه راه روشنی بی منفذ باد
پروائش مایه بخش پرو بانی	زمینش گشت زار بر بلای
درش بسته بقفل نا امید ی	ندیده غزه صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قارور قره	متاع ساکنانش غل وز بخر
همه بر سفره پی آب و نانی	نشسته سیرلیک از زندگانی
موکل سخت رویی چند بروی	مجاور تلخ کوی بی چند روی
برابر و چین پی آزار مردم	زیر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بجالم خوی ایشان	سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سراپی	که باشد جای چو نتود لر بایسی
خدا را برو بود خود بخشای	بروی او در مقصود بخشای

فلم سان سترش بر خط تسلیم
 و کرب باشد ترا زوی ملائی
 چو زو این شوی و مساز ما باش
 که ما بر یک بخونی پی نظیریم
 چو بکشائیم لبهای شکر خا
 چنین شیرین و شکر خا که ما نم
 چو یوسف کوش کرد افسونگریشان
 گذشتن از ره دین و خسر دین
 پریشان شد ز کفست کوی ایشان
 بجز برداشت کف بهر مناجات
 پناه پرده عصمت نشینان
 چراغ دولت بر پی کزندی
 عجب در مانده ام در کار اینان
 به اصد سال در زندان نشینم
 بنا محرم نظر دل را کند کور
 بشوی از لوح خاطر فقط بسم
 که چند اشک نمی بینی جمالی
 نهانی بدم و بسرا ما باش
 سپهر حسن را ماه منسیریم
 ز خلعت لب فرو بند ز لیخا
 ز لیخا را چه قدر اینجا که ما نم
 پی کام ز لیخا یاوری شان
 نه تنها بر او از هر خود نیز
 بگردانید رو از روی ایشان
 که ای حاجت روای اهل حاجت
 این خلوت غلت کزینان
 حصار غمت بر ما پسندی
 مرا زندان به از دیدار اینان
 که یکدم طلعت اینان نه مینم
 زد و لقا نه قرب افکند دو

اگر تو مگر این مکار کار کا ترا
 زکوی عقل و دین آوار کا ترا
 که آمد تنگ از ایشان جای بر من
 نکر دانی ز من ای وای بر من
 چو زندان خواست یوسف از خداوند
 دعای او بر زندان ساختش بند
 اگر بودی ز فضلش عاقبت خواه
 سوی زندان قضا نمودش راه
 برستی ز رفت آن ناپسندان
 دلی فارغ ز محنتهای زندان

اگر کرده آن زمان مصر زلیخا را بر فرستاد

یوسف علیه السلام بر زندان و فرمان بردن

زلیخا مرایشان را

چو از دوستان آن بریده و ستان
 همه از خود پرستی بت پرستان
 دل یوسف نکشت از غم خویش
 بسی از پیشتر شد عصمتش بیش
 همه خفاش آن خورشید گشتند
 ز نور قرب او نور مید گشتند
 زلیخا را غبار آکنیند کردند
 بزندان کردن وی تیز کردند
 بد و گفتند کای مسکین مظلوم
 بنوده مستحق چو تو محرم
 چو یوسف کر چه نبود حور زادی
 نیایی بر کز از وصلش مرادی
 شدیم از پند کوشی سخت گشتی
 زبان کردیم سوگان از درشتی

ولی سوغان کبیر و آبن او	نباشد غیر رو سختی فن او
چو کوره ساز زندان را برو کرم	بود زان کوره کرده مهنش نرم
چو کردد نرم زانش طبع فولاد	ازو چیزی تواند ساخت ستاد
ز گرمی نرم گزیندش کرد	چه حاصل زانکه گوید آبن سرد
برای رحمت خود ریخت او سواست	دران ویران مقامی کنج او سواست
زلیخا را چو زان جادو ز بانان	شد از زندان امید وصل جانان
چو بود عشق عاشق را کمالی	نه بندد حسنه مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را	بگام خویش سازد کار خود را
بهوی یک کل ازستان معنون	زند صد خار غم بر جان معنون
زلیخا با عسیر ز میخت یکشب	زدل این قصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زمین سپرد نام در مصر	شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مردوزن موافق	که من بروی زجامم گشته عاشق
درین مامون شکار تیر اویم	سجاک و خون تپان تخمیر اویم
بجام تیر او چندان نشسته	که پیکان بر سر پیکان نشسته
سر کیویم از عشقش تنهی نیست	بعشق او ز خویشم اکتفی نیست

دران فکریم که دفع این کجا نرا
 سوی زندان فرستم این جوان
 بهر کوشش بعجز و نادرادی
 بگردانم منادی بر منادی
 که این باشد سزای آن بدایش
 که انبازی کند با صبا خویش
 نیندیشد ز قفس جگر خراش
 نهد پای تمنا در فراشش
 چو مردم قهر من با او به بینند
 ازان ناخوش کمان کیسوزند
 عزیز اندیشه او را پسندید
 ز اسطواب آن طبعش بچندید
 بگفتا من لعلگر پیشه کردم
 درین معنی بسی اندیشه کردم
 نسفتم کوی بی به زانکه سفته
 نیامد برولم به زانچه گفته
 بدست است اکنون اختیارش
 ز لیجا این سخن از وی پوشید
 گامی کام دل و مقصود جانم
 عزیزم بر تو بالادست کرده است
 اگر خواهم بزندان سازمست جای
 سرت را زیر حکم پست کرده است
 بنه مهر کشتی تا چند با من
 و گر خواهم بگردون سامیت پای
 قدم زین در مقام سارکاری
 براخوش ناخوشی تا چند با من
 مرا از غم روان خود از خواری
 بران خوش ناخوشی تا چند با من

باوج کبریا نامت برارم	اگر کام دبی کامت برارم
پی خبر تو زندان استاده	وگرنه صد در محنت کشاده
ازان به بستر که در زندان نشینی	برویم حشرم و خندان نشینی
بدا و انساکه میدانی جوابش	زبان بکشاد یوسف در خطایش
بسر همگان پی فرینک گفت	زلیخا از جواب او بر آشفت
حسن پشمه اش در بر کنند	که زرتین افسرش از سر فکندند
بگردن طوق تسلیمش نهادند	ز آهمن بند بر سیمش نهادند
بهر کوی ز مصر آن خبر برانند	بسان عیش بر سر لسانند
که هر سرش غلام شوخ دیده	منادی زن منادی بر کشید
نند پا در فریش خواجه خویش	که گیرد شیوه جحر متی پیش
بدین خواری بر بندش سوی زندان	بود لایق که همچون ناپندان
بمی گفتند حاشا ثم حاشا	ولی خالق ز سر سودر تا شام
وزین دلدارول آزاری آید	کزین روی کلو بد کاری آید
نیاید کار شیطان از فرشته	فرشته است این بصد پاکی سرشته
چه خوش گفت آن کموروی کورای	کنور و میکشد از خوی بد پای

که پرس در جهان نیکوست رویش
 بصورت آنکه زشت آمد سرشش
 چنان که زشت نیکویی نیاید
 بدینسان تا بزندانش برودند
 چو آن دل زنده در زندان در آمد
 در آن محنت سراسر افتاد چو شش
 شدند از منت مردم آن شاه خوبان
 بپاشد بندشان قید ارادت
 بشادی شد بدل اندوه ایشان
 بلی هر جا رسد حور اسرستی
 بهر جای که خسار کرد
 چو در زندان گرفت از جنبش آرام
 کزین پس محنتش پسند بر دل
 تن سیمینش از پشیمین مفرسای
 بشوی از فرق او کرد نترندی
 بسی بهتر ز روی اوست خویش
 بود چون روی نشتش خوی نشتش
 ز نیکو نیز بد خوبی نیاید
 بعیاران زندانش سپردند
 بچشم مرده کوی جان در آمد
 برآمد از گرفتاران خسرو ششی
 بیمه ز بخیریان زنجیر کوبان
 بگردن غلشان طوق سعادت
 کم از کاه بی غم چون کوه ایشان
 اگر دوزخ بود کردد بهشتی
 اگر کلخن بود کلز او کردد
 بزندان بان زلیجا داد پیغام
 ز گردن غل ز پایش بند بکسل
 بزکش حله سروش بیاری
 ز تاج حشش ده سر بلندی

بلی خانه برای او جدا کن	جدا از دیگران انجاشش جا کن
معطر دار دیوار و درش را	منور ساز طاق منظرش را
زمینش را از سندس مفرش انداز	ز اسبوق بساط و کفش انداز
در انخانه چو منزل ساخت یوسف	بساط بندی انداخت یوسف
ریح آورد انچنان کش بود عادت	در ان منزل مجراب عبادت
چو مردان در عتاق صبر مثبت	بشکر امله از کید زمان رست
نیفتند در جهان کس را بلای	که نماید زان بلا بوی عطای
اسیری کز بلا باشد بر اسان	کذبوی عطا دشوارش آسان
پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام	برندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی
درین فیروزه کلخ دیر بنسیاد	عجب غافل نهاد است آدمی زاد
نبا شد اب اول نعمت شناسی	نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت کر چه عسری بگذرانند	ندانند قدر او تا در مساند
بساعاشق که بر بجران دلیر است	بدان پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش بجران فروزد	چو شمعش تن بجایه جان بوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان
 زلیخا کش از آن سرو یکان
 چو آن سرو از کلماتش بد شد
 تنگ آمد در آن زندان دل او
 چه مشکل زان تیر بر عاشق زان
 چه آسایش در آن گذار ماند
 سنان خار در گلزار پی کل
 چو خالی دید از آن کل کاشن پیش
 ز غم چون پر بر آید جان غمناک
 در می بر سینه خود میکشاید
 بناخن همچو کل خار میکند
 چو بودش روی و موی از جانان
 ز دست دل بسینه سنگ میفت
 اگر چه بود شاه خیل خو پی
 بفرق سر بر پنجه خاک حجت

کاستمان شد از آن کبرک خندان
 پی از خرم کاستمان بود خانه
 کلماتش ز زندان تیره تر شد
 یکی صد شد ز بجران مشکل او
 که پی دلدار ملبس بجای دلد
 که و کل خشت بند و خار ماند
 بود خاصه پی آزار ملبس
 چو پنجه چاک زد سپهر این خویش
 چه باک از حبیب خود عاشق ز پند
 که غم بیرون رود شادی در آید
 چو سنبل سوی غم بر بار میکند
 ز بجر یار خود میکند جانی
 بقصد حجر طبل جک میفت
 سنگت آمد بر وزان طبل کو پی
 سر شک از دیده غمناک میرفت

که بند در خنهای مجسم بر دل	ز خاک و آب میکرد اینچنین گل
بدین بخت کل مشکل شود بند	ولی رخنه که بجران در دل افکند
بعقد در عینق نایب میخست	بدندان لعل چون عناب میخست
که اندر جوشش دلش میخست بیرون	که منجواست تا پیشاندا سخن
چو تلو فر ز ضربتهای سیلی	رخ گلگون خود می ساخت نیلی
نشاید حسنه که بودی ماتی را	که سرخی در خور آمد حسره می را
بجهرت دست بر زانو بهمیزد	ز دل خوین رستم بر روی میزد
چنین ز سر می گس خوردم که خوردا	که این کاری که من کردم که کرد است
نزد چون من بیای خویش تشنه	درین محنت سرا یک عشق پیشه
ز کوری خویش را در چه فکندم	بدست خویش چشم خویش کندم
بزیر کوه پشت خود شکتم	ز غم کوهی پشت خویش بستم
که آوردم کف زیبا نگاری	دلم شد خون بر بخی روز کاری
ز دست خویش دادم من شفقت	ز دستمان فلک بخت من شفقت
میندا هم چه سازم چاره خویش	بجام از دل آواره خویش
شب اندوه خود را روز میکرد	بدنیسان نوحه جانور میکرد

ز بر چیزی گزوبوی شنیدی
 بوی او زجان آبی کشیدی
 گرفتگی دم بدم پتیر این او
 که روزی سوده یودی بر تن او
 چو کل عطر و ماغ خویش کردی
 بدان لسکین داغ خویش کردی
 کهی رو بر کریانش نهادی
 بعد حسرت ز پیش را بوسه دادی
 که طوق حشمت آن کردنت این
 چه گویم رشته جان منست این
 کهی در استیش دست بردی
 رنجت آن دست برد خود شدی
 نهادی برود چشم خود بتعظیم
 بیاد ساعدش کردی پراریم
 کهی کردی بیدیده و انش جای
 نمودی نا امید از پای بوسی
 کهی کردی بیدیده و انش جای
 چو دور از فرق دیدی افش را
 که این همسایه آن فرق بود است
 کمر را از میانش یاد دادی
 بیا و آهوی صید افکن خویش
 چو زرش حله اش ازیم کشادی
 بستنی دامن از اشک نیازش
 بگریه دیده پر خم کشادی
 ز اشک لعل خود بستنی طرارش

یوسف و زلیخا

۲۰۲

ازو بوسی بجانی صفت دیدی	چو نعلینش بجایی جنت دیدی
ز بی جفتیش طاقت طاق کشتی	بدو جفتش شدن در دل کدشتی
رخون دیده دادی رنگ آتش	سناوی بند بر دل از دواش
ز هر چیزی حسد او ماتی بود	بدینسان بر روش از نوعی بود
بداع دوری از دیدار بگذاشت	چو قدر نعمت دیدار شناخت
بغیر صبر بهبودی نبودش	پشیمان شد ولی سودی نبودش
کی از دل مهر او بیرون توان کرد	ولی صبر از چنان رو چون توان کرد
تخصیص آنکه بعد از آشنائیت	بلاک عاشق از جانان جدا نیت
بود فرقت عذاب بگیرانند	چو افتد عقد صحبت در میانند
جدایی ناخوش است اما چنان نیت	و کرسپوز صحبت در میان نیت
به نیکی چون نشد میل بدی کرد	بتنک آمد ز خود ترک خودی کرد
بسیله خنجر خونخوار میزند	سرخود بر در و دیوار میزند
کز آنجا افکند خود را بگوشه	ببام قصر میشد پاسبان وار
بدان راه نفس را تنگ میبخت	طباب از کیوی شبرنگ می بست
ز شربت دار جام زبسته میبخت	خلاصی از جنای دست میبخت

یوسف و زلیخا

زلیخا بادل و جان رسیده شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان دریده تا بدامن کشید از صبر کوشی پا به امن
ولی صبری که گیرد عاشقی پیش بقول ناصحان مصلحت کیش
چو کرده ناصح از گفتار خاموش کند آن حرف را عاشق فراموش
بی طاقت شدن زلیخا چه مفارقت یوسف علیه السلام و در شب
بمسراه دایه بر زندان رفتن و مشا بده جمال وی گردون
چو در زندان مغرب یوسف معر نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد کم ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد که از اشک شفق کون خفاشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون و زان خون دامن گردون دگر کون
زگریه ناله جانوز برداشت بهمان آه و فغان روز برداشت
چو رواند شب آرد روز عاشق بسبب کردد فروتر سوز عاشق
ز بهر آن تیره باشد روز کارش فراید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در سیاهی شبش کردد سیاهی بر سیاهی
شب آستان بود آندم که آید برای عاشقان اندوه ز آید

چو آرد از شیمه بچه بیرون
 از آن مادر که بر خور دار باشد
 زلیخا را چو از بی صبری خویش
 زد لبر دور و ز دیدار مجبور
 چو بنود روی جانان پر تو افکن
 ز بس اندوه دل چشمت نمی خفت
 ندانم حال یوسف چیست مشب
 که گسوده ته پابسترش را
 چراغ افروز بالینش که بود است
 که کشاده مگر بند از میانش
 یو امی آن مقاش ساخت یا
 کل او همچنان بر آب بنیست
 نبرده آن هو آب کلش را
 دش چون غنچه دست کی فته
 همیکفت اینچنین در هر لباسی
 بجای شیزد لها مگر خون
 که زینسان بچش خونخوار باشد
 بدین خونخوار کی آمد شپیش
 شبش پی مانده خانه پی نور
 بصد مشعل نگرود خانه روشن
 ز دیده خون دل میراند و میکفت
 کفیل خدمت او کیست مشب
 که کرده راست بر بالین سرش را
 کف راحت بپای او که بود است
 که بوده وقت خواب افسانه خوش
 چو مرغ آندام را ش ساخت یا نه
 مسلسل سنبش بر تاب بنیست
 پرو لیده نکرده سنبش را
 و یا چون کل کشاده لب کشاده
 غم خود تا ز شب بگذشت پای

ازان پس طاقت و تابی نماندش	بدل ازجوی صبر آپی نماندش
ز شوخش در دل افتاد آتش تیز	بدایه دید پر خون گفت بر خیز
که یکدم جانب زندان کرایم	بان محنت سر پنهان در ایم
نهان در گوشه زندان نشینم	مه زندانی خود را به بیسم
چو زندان جای ز انسان کلید است	نه زندان بلکه حرم نوبهار است
دل بر عاشق از بستان کشاید	مرا این غنچه در زندان کشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه	فغان خیزان بد نباش چو سایه
بر زندان چون رسید آناه شب کرد	نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بکشاوره را	نمود از دور آن تا بنده مه را
بیدیش بر سر استجاده از دور	چو خورشید در حشان غرقه در نور
کسی چون شمع بر پای استاده	ز رخ زندانیا نرا نور داده
کسی خم کرده قامت چون مه نو	فلکده بر لبساط از چهره پر تو
کسی سر بر زمین از غدر تقصیر	چو شاخ تازه گل از باد شیکر
کسی طسج تواضع در فلکده	نشسته چون بنفشه سر فلکده
ز خود دور و بوی نریک نیست	ولی در گوشه تارکین نیست

زجان راری و از دل ناله میکرد
 ز نرگس یا سیمین را لاله میکرد
 بلو لولعل لب راعمی بخراشید
 ز نخل تبر طب راعمی تراشید
 بچشم خوفشان و شکست گلگون
 بهی داد از درون این راز بیرون
 کاهی چشم و چراغ نازنینان
 مرا و خاطر اندوه کینان
 بجانم آتشی افروخت عفت
 سر پای و وجودم سوخت عفت
 نزد بر استم و صل تو آبی
 با پی از ولم تشا ندانی
 به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک
 بهی میم تر ازین ظلم پی باک
 نداری رسم بر مظلومی من
 ز تو میر لطفه ام از نوغنی زاد
 ز بهی مظلومی و محرومی من
 و کر میزاد مادر کاش دایه
 ز شیر ناب کم میداد رسم
 ز حال خود بدیدمان در سخن بود
 سر موسی بدو حاضر می شد
 چو شب بگذشت همچون صبح خیزان
 عزیز کو کس سلطانی بر آمد
 مؤذن در سحر خوانی در آمد
 بشر از قهر می آسخت زهرم
 ولی یوسف بحال خویش تن بود
 و گرمی شد اثر ظالمی شد
 زلیخای فلک شد شکست زان
 مؤذن در سحر خوانی در آمد

دُم سگ حلقه بر حلقوم او بست	دُمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شت کردن نواز	زنای ساز کرده تینر آواز
زلیخا دامن اندر چید و کشت	بخدمت آستان بوسید و بر کشت
بزندان نامش خلوت نشین بود	شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن گات پوی	بنویش جز در آن آمد شدن روی
مکروی کس به بتان میل چندا	که بود آن خسته دل را میل زندا
بلی ایزاکه زندانیت یارشش	بجز زندان کجا باشد فرارشش
رفتن زلیخا در روز بیام قصر خویش	وازا بجا نظاره زندان کردن
و در مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتند	
شب آمد عاشقا ترا پرده راز	شب آمد بیدار ترا غصه پرواز
توان بس کار در شب بیکر کردن	که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید	نه غم بل ما تم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش	صد آمد و چه بکروز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی	نه صبر آنکه بی زندان کند روی
ز لغت های خوش بر لفظ چیزی	نهادی بر لفظ محرم کسینری

فرستادی بزندان سوی یوسف
 که تا دیدی بجایش روی یوسف
 چو آن محرم ز زندان آمدی بان
 بدو صد عشق بازی کردی آغاز
 کسی رو بر کفن پایش نهادی
 که این چشمیت کان رخسار دیدت
 اگر چشمش نیارم بوته داودن
 بوسه باری آن چشمی که گاهی
 زخم رو بر کفن آن پای باری
 پرسیدی از آن پس حال او را
 که رویش را نخر سوده کنزندی
 کلش رازان هوا پش مرو کی میت
 ز لغمتها که بروی خورد یا نه
 پس از پرسشش نمودنهای بسیار
 بیا م کاخ در یکت غوفه بودش
 در آن غوفه شدی تنهانشستی
 بدیده در مژگان لعل سفته
 کز آنجا بام زندان می نمودش
 در غوفه بروی خلق بستستی
 سوی زندان نظر کردی کفنی

یوسف و زلیخا

۲۰۰

بس این گزبام خود باشم بیغم

خوشم با آن در و دیوار دیدن

نه خانه روضه خلد برین است

که خورشیدی چنان در سایه دارد

که نشت آنمه برو بهنما ده بنشت

که سرو من خرد آرد بان

که بوسد پای انسان دلتانی

تم چون ذره کرد و پاره پاره

به پیش آفتاب روشن او

که بخرامد بدانسان نازنی

ز سوی خنجر آفتابش معجز

در رفتاریش آن گفتارش این بود

درین اندوه روزش شب آمد

که گیرد پیش آئین شب پیش

که زندان بود جای آن دلفروز

کیم تاروی کلفاش به بیم

نیم شالیسته دیدار دیدن

هر جا ماه من منزل نشین است

ز دولت سقف آن سرمایه دارد

مراد یوارش از غم لیشبت شکست

سعادت سرفراز آید از آن در

چه دو لقمه باشد آستمانی

خوش آن گز تیغ مهرش آشگاه

در اتم سرنگون در روزن او

هزاران رشک دارم بر نی

شود از کرد و امانش معطر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد

چو آمد شب و گرشد جمله اندیش

شبش این بود روزش تا بد از روز

بشب زندان شدن را چاره کردی بروز از عذبه اش نظاره کردی
 بنودی بیچسب که خالی ازین کار کهی دیوار دیدی می گاه دیدار
 چنان یوسف بن خاطر خانه کردش که از جان و جهان بیگانه کردش
 رنس در یاد او کم کرد خود را بشت از لوح خاطر نیک و بد را
 کیزان کرچه میدادندش آواز بخی آمد بجال خویشین با ز
 بکفتی با کسینان گاه و بیگاه که من هرگز نباشم از خود آگاه
 بکفتا از من آگاه هی مجوسید بجنبا یندم اول پس کبوشید
 ز جنبا یندن اول با خود آیم وزان پس کوشش بشنیدن کشام
 دل من هست با زندانی من از آنت اینجه حیوانی من
 بن خاطر هر گرا آن ماه کردد کجا از دیگران آگاه کردد
 بکشت از حال خود روزی مرا بزخم نشتر آمد احتیاجش
 ز خویش بر زمین در دیده کس نیامد غیر یوسف یوسف و بس
 بکک نشتر استاد سبکست بلوح خاک نقش این حرف زیست
 چنان از دوست پر بودش که دوست که بیرون نامش از پوست جز دوست
 خوش اکس کور غایبی یا بد از خویش نیم آشنایی یا بد از خویش

کند در دل چنان جادو لبریرا
 که کنجایش نماند دیگریر
 در آید سیمو جانش در رک پنی
 نباشد نیکسر سو خالی از وی
 نه بویی باشدش از خود زنگی
 نه صلی باشدش با کس نه جنکی
 نه دل در تاج و نی در تخت بند
 ز کوی او هوسها رخت بند
 اگر گوید سخن با یار گوید
 و اگر جوید مراد از یار جوید
 نیارد نخو لیستن را در شماری
 نگیرد پیش غیر از عشق کاری
 رخ اندر بخت کی آرد ز خامی
 ز بود خود برون آید تاملی
 تو هم جامی ز بود خود برون آئی
 بدولتخانه سرد درون آئی
 چو دامن راه دولتخانه دانی
 نه از دولت بود چنین کرانی
 برین دام کرا بخانان قدم نه
 بنودی هم زبانی زان نبودت
 مچو اندر خودی بهبود خود را
 مباحش امروز کا نمیت بودت
 کزین سودانیانی سود خود را
 در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعمیر
 خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن
 هر یک از ایشانرا که ویرایش پادشاه یاد کنند

ز مادر پیر که دو لقمه زاید
 فروغ دو لقمه طلعت زداید
 بخارستان رود کلزار کرد
 کل از وی نافه تاتار کرد
 چو ابرار بگذرد بر تشک شتی
 شود از مقدمش خرم بهشتی
 چو بادار در روز ورتازو باعی
 فروزد از زحشس هر کل چو اعی
 بزندان که در آید حتم و شاد
 کند زندانیا نرا از حتم آزاد
 چو زندان بر گرفتاران زندان
 شد از دیدار یوسف باغ خدا
 همه از مقدم او شاد گشتند
 ز بند و دو غم آزاد گشتند
 بگردن غلشان شد طوق اقبال
 بیازنجیرشان زرینه خنجال
 اگر زندانی همپا رشتی
 اسیر محنت و بیمار کشتی
 کمر بستنی پی بیمار و ایش
 خلاصی دادی از بیمار و خویش
 و کمر جا بر گرفتاری شدی تنگ
 سوی تدبیر کارش کردی آسنگ
 کشته شده روشدی اورا رضاجوی
 ز تنگی در کشاد آوردیش زوی
 و کمر بر مغسب عشرت شدی تنگ
 ز ناداری موعودی غمخوارش
 ز زرداران کلید زر گرفتی
 ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
 و کمر خوابی بدیدی نیک بختی
 بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر خواب
 دو کس از محرمان شاه آن بوم
 بزندان پندش بودند و هرگز
 بیک شب هر یکی دیدند خوانی
 یکی را مرده ده خواب از جانش
 ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
 بیوسف خوابهای خود بگفتند
 یکی را گوشمال از دار دادند
 جوامزدی که سوی شاه میرفت
 چو روی شه مسند نشین کرد
 که چون در صحبت شه باریابی
 مراد مجلسش یادآوری زود
 بکوی هست در زندان غریبی
 چو پیش پی کنه پسند رنجور
 بخشکی آمدی رختش ز کردار
 ز خلوتگاه رختش مانده محروم
 دران ماکده با وی بسم آواز
 کزان در جانشان افتاد تابی
 یکی را مجر از قطع حیا ستر
 وزان بر جانشان بار کران بود
 جواب خوابهای خود گفتند
 یکی را بردش بار دادند
 بسند گاه غمزو جاه میرفت
 بوی یوسف همیشه نچین کرد
 به پیش فرصت گفتار یابی
 کزان یادآوری وافر بری بود
 ز عدل شاه دوران بی نصیبی
 که هست این از طریق ملت دور
 می از قرابه قرب شهنشاه

چنان رفت آن صفت از خیش
 که بر خاطر نیامد حسد ساش
 نهال وعده اش با یوسی آورد
 بزند آن بلا محبوبی آورد
 بلی آنرا که ایزد بر کز سیند
 بعد رعزت معشوقی نشیند
 ره اسباب بر روش ببند
 رپن این دانش کم پسند
 نتابد بسوی خود روی او را
 زیر کس بکسلاند خوی او را
 بدست غیرت را حبش نخواهد
 بعیز از خویش محتاجش نخواهد
 نخواهد دست او در دامن کس
 اسیر دامن خویشش خواهد و بس
 طلب کردن پادشاه مصر یوسف علیه السلام را برای تعمیر حوائش
 خود و تعطل کردن وی که آنچه میان او و زنان مصر گذشته بود تفحص نماید
 بسا قفلی که ناپیدا کلید است
 بر و راه کشایش ناپیدا است
 بود چون کار دانا بیچ و ریچ
 پیشش کوشش فکر و نظر بیچ
 زنا که دست صغی در میان نه
 بفتحش بیچ صالح را کمان نه
 پدید آید ز غیب او را کشادی
 و دلیعت در کشادش هر مرادی
 چو یوسف دل ز حیلته های خود
 برید از رشته تدبیر پیوند
 بجز ایزد نماند او را پناهی
 که باشد در لوایب کجی گاهی

زینهار خودی و بخسردی است	گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار	بخواستش بهفت کاو آمد پیدار
همه بسیار خوب و سخت فرجه	بخوانی و خوشی از یکدگر به
و ران پس بهفت و یکدر در برابر	پدید آمد سر اسر خشک و لاغر
در آن بهفت نخستین روی کردند	بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدینسان بسز و خرم بهفت نوشته	که دل زان قوت بر روی دیده نوشته
بر آمد از غیب بهفت و کز خشک	بر آن چچید و کردش سر خشک
چو سلطان با مداد از خواب بخت	ز سر بیدار دل تعمیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محال است	فراهم کرده و بهسم و خیال است
حکیم عقل تعبیری ندارد	بجز اعراض به سیری ندارد
جو افروزی که از یوسف خبر داشت	ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان پیا یون فرخواست	که در خل و قایق نکته دانست
بود بیدار در تعمیر هر خواب	دلش از غوص این دریا کهریاب
اگر کوی بروی بکشایم این باز	وزو تعبیر خوابت آرم باز
بگفتا اول خوابی چیست از من	چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خسرو زان لحظه کور است
 که از دالستان این راز دور است
 روان شد جانب زندان جو نمود
 بیوسف حال خواب شه میان کرد
 هماندم گفت یوسف در جواش
 یکایک صورت تعبیر خویش
 بگفتا کاو و خوشه هر دو سالند
 باوصاف خودش و صاف حالند
 چو باشد خوشه سبز و کاو فر به
 بود از خوبی سالت خبر ده
 چو باشد خوشه خشک و کاو لاغر
 بود از سال تنگت قصه آور
 نخستین سالهای بیفتت کانه
 بود باران و آب و گشت و دانه
 همه عالم ز نعمت پر بر آید
 که نعمت می پیشین خورد و کرد
 بنار و ز آسمان ابر عظامی
 ز تنگی جان خلق آزرده کرد
 ز عشرت مال داران دستوارند
 ز تنگی تنگستان جان سپارند
 چنان نان کم شود از جوان دوران
 که گوید آدمی نان و دهر جان
 جو امر و این سخن بشنید و بگشت
 حرف بزم شاه داد گشت
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت
 دل شاه از دمش چون غنچه شکفت
 بگفتا خیز و یوسف را بیاور
 کز او به کرد دم این نکته باور
 کز او به کرد دم این نکته باور

ولی که خود بگوید خوشتر است آن	سخن کرد دست آرنی سگرت آن
چرا از بند دهن باید شنیدن	چرا دلبر سخن شاید شنیدن
برو این مرده سوی آن یکانه	دگر باره بزندان شد روانه
سوی بستان سرای شاه گام	گامی سر در ریاض قدس گام
بیار این کل آن بستان سرا	خرامان شو بدین روی دلا را
که چون من بیکی را بیگناهی	بگفتا من چه آیم سوی شاه
ز آثار کرم ما یوس کرد است	بزندان سالها محبوس کرد است
ازین غمخانه کو اول بفرمای	اگر خواهد که من بیرون بنمای
رخیرت بر رخم کفما بریدند	که آنانی که چون رویم بدیدند
لقاب از کار من روشن کشانید	بیکی چون ترا باهام آیند
چرا رخم سوی زندان کشیدند	که جسم من چه بود از من چه بدیدند
که پاکت از خیانت دامن من	بود کین سر شود بر شاه روشن
در اندیشه خیانت پیشکینیت	مرا پیشه گناه اندیشکینیت
بجز صدق و امانت نامدار من	در آن خانه خیانت نامدار من
که باشم در فراش خانه خایین	مرا به کر زخم لقب خرایین

زبان مصر را کردند آکا	خواهر داین سخن را گفت با شاه
همه پروانه اشع کشتند	که پیش شاه یکسر جمع کشتند
زبان آتین بکشا چون شمع	چو ره کردند در بزم شاه بجمع
که بروی تیغ بد نامی کشیدند	کز آن شمع صریح جان چه دیدند
چاره سوی زندانش نمودند	ز روش در بهار و باغ بودند
کی از دانا سزد بر کردش غل	هی کار با شد بر تنش کل
بپایش چون نهد جز آب زنجیر	کلی کش نیست تاب باد شبگیر
بتو فرخنده فرسوم تاج و بهم	زنان گفتند کای شاه جوان است
بجز غر و شرفا کی ندیدیم	ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
که بیت از تمت آن جان جهان	بناشد در عهد کو هر چنان کت
زبان از کذب و جان از کید بسته	زلیخا نیز بود اسجان بسته
ریاضتهای عشقش پاک کرده	ز دستا نهامی پنهان زیر پرده
چو صبح راستین از صدق دم زد	فروغ را ستیش از جان علم زد
برآمد زو صدای حصص الحق	بجرم خویش کرد اقرار مطلق
منم در عشق او کم کرده رای	بگفتا نیست یوسف را کنای

سخت اورا بوصل خوش خوازم
 چو کام من ندا از پیش راندم
 بزندان ارستمهای من افتاد
 در آن غمها ز غمهای من افتاد
 غم من چون گذشت از حد و عادت
 بجالش کرد حال من سرایت
 جفای کر رسید اورا از جانی
 کنون واجب بود آنرا تلافی
 پیر احسان کاید از شاه نکو کار
 بعد چندان بود یوسف سزاوار
 چو شاه این نکته سنجید بشنید
 چو کل سبقت و چون غنچه بحدید
 اشارت کرد که ز زندانش آرند
 بدین حسرم سر بستنش آرند
 زیباغ لطف کبر کیت خندان
 کل خندان پستان به که زندان
 بکاک جان بود شاه نکو بخت
 مقام شه نشاید حسرت تحت
 بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و کرامی داشتن پادشاه
 مصر را و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به بیهاوی خدا
 دین دیر کهن بر سیمت دیرین
 که پی تمخی نباشد عیش شیرین
 خوردن ماه طفلی در حسم خون
 که آید بارخ چون ماه بیرون
 بسا سختی که بید لعل در سنک
 که خورشید در خنانش و بدر نک
 شب یوسف چو بگذشت از درانی
 طلوع صبح کردش کار سازنی

چو شد کوه کران بر جانس اندو
 برآمد آفتابش از پس کوه
 پی تعظیم و تکریم وی از شاه
 خطاب آمد بنزد یکان درگاه
 کز ایوان شه خورشید اورکت
 بمیدانی هر بر جانب دو فرسنگ
 دورویه تا برندان ایستادند
 تخلصهای خود را عرض دادند
 چه از زرین کمر سرش غلامان
 چه از چاکت سواران سپاهی
 چه از خورشید پیکر خوش نوائان
 چه از صبر سیرون از شماره
 سران دستان بامید نثاری
 چو یوسف شد سوی خسرو روان
 فراز مرکبی از پای تافرق
 بجزا طلبهای مشک و عنبر
 براه مرکب او می فتانند
 چو آمد بارگاه شه پدیدار
 خرواطلس بیانداختندش
 بیانداز فرق افراختندش
 فرود آمد ز رخس بادرقار
 کدار از کدانی می رانند
 زیبر سو بدرمای زرو کوهر
 بخلعهای خاص خسروان
 چو کوپی کشته در زرو کهر عرق
 زبیر سو بدرمای زرو کوهر
 کدار از کدانی می رانند
 فرود آمد ز رخس بادرقار
 بیانداز فرق افراختندش

بر اطلس چون مهره گردون بهی رفت	بهالای خسرو اکون بهی رفت
باستقبال او چون بخت کبکست	ز قریب مقدمش چون شه خبریات
چو سرو کلرخ و شمشاد کلرکت	کشیدش در کنار خویش تنگ
پیرشهای خوشن باوی سخن	به پهلوی خودش بر بخت بنشان
در آمد لعل نوشینش بقتیر	تخت از خواب خود پر سید
پیرسیدش ز بهر کاری و حالی	وزان پس کردش از بهر سو اولی
چنان کامدازان گفتن سلفش	جواب دلکش و مطبوع گفتش
ز تو تعمیر آن روشن شنیدم	در حق گفت کاین خوابی که دیدم
غم خلق جهان خوردن تو اغم	چسان تدبیر آن کردن تو اغم
بدین سان میتوان تدبیر این کار	جوابش گفت یوسف کای جهاندا
که ابرو غم نیفتد در ترا خجی	که میباید در ایام فراخی
که نبود خلق را بزرگت کاری	مناوی کردن اندر سردیاری
ز چهره خویشسانان دانه پاشند	بناخن سنگ خار را را خراشند
نهندش به چمان از بهر سرتو	چو از دانه شود کسره خوشه
که باشد بر رخ خصمان سنان زن	سنانها خوشه رازان رسته زن

چو کیرد خوشه در خانه در کنکے
 بر دیر کس برای عیش تیر
 ولی پرکار را باید کفنیلی
 بدانش غایت آن کاروان
 ز هر چیزی که در عالم توان یافت
 من تفویض کن بدسیر این کار
 چو شاه از وی بیدید این کار ساری
 سپه را بنده فرمان او کرد
 بجای خود تخت زر نشاندش
 چو پابالای تحت زر نهادی
 چو رفقی بر سر میدان زایوان
 بهر جانب که طوف اندیش بودی
 بهر کشور که بگذشتی سواره
 چو یوسف را خدا داد این بلندی
 عزیز مصر او دولت ز بون کشت
 بیاید روز کار قضا و سستی
 بقدر حاجت خود زان ذخیره
 که از دانش بود با وی دلیلی
 چو داند کار را کردن تواند
 چو من دانا کفنیلی کم توان یافت
 که ناید دیگری چون من پدیدار
 بلکه مصر دادش سر فراری
 زمین را عرصه میدان او کرد
 بصد عنت عزیز مصر خواندش
 جهانی پای تختش سر نهادی
 رسیدی بانک چاوشان کیوان
 جنبت کش مزاران بیش بودی
 برون بودی سپاهش از شماره
 بقدر این بلندی آرمندی
 لوای حشمت او سرگون کشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را	بزودی شد بدف تیراجسل را
زلیخا روی در دیوار عزم کرد	ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کوه میر سر و زود کین است	در این حرمان سرا کاروی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک	یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش او انا بس بر کاری و باری	که از کارش بگیرد اعتساری
نه از اقبال او کردن فراد	نه از اذبار او جانش کدازد
در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت	
یوسف علیه السلام و ابتلای وی بجنّت و اندوه و فراق	
دلی کرد لبری ناشاد باشد	ز بهر شادی و غم آید زاد باشد
غم دیگر بکنی سرد دامن او	گذرد شاد می پیرامن او
اگر کرد جهان دریای اندوه	بر آرد موجهای غصه چون کوه
از انیم دامن او تر نکردد	ز اندوهی که دارد بر نکردد
و کز حش طرب سازد زمانه	دمد زو عیشهای جاودانه
فرو چید از ان حش طرب روی	تخواهد کم غم خود یکسر موی

یوسف و زلیخا

زلیخا بود مرغ محنت ببنگ
 در آن روزی که دولت یار بود
 عزیزش بود بر سر سایه تر
 همه اسباب حشمت جمع میداشت
 غم یوسف ز جان او نمیرفت
 در آن وقتی که رفت از سر غیرش
 خیال روی یوسف یار او بود
 بیادش روی در ویرانه کرد
 نه می خورد از فراق او نه میخفت
 حشش آن که بخت بر خور دار بود
 دلی بی بار از حیران دیدار
 ازان دولت چون بخت ما محروم
 بشب پنهان بزند آن برومی را
 بروزم زنگ غم از دل زدود
 منم امروز از آنها دور مانده

جهان چون خانه مرغان بگشت
 حریم خانه چون گلزار بودش
 نهالی بود در عین سایه پرو
 رخی افروخته چون شمع میداشت
 حدیثش از زبان او نمیرفت
 ماند اسباب دولت بیچ چیش
 اینس خاطر انکار او بود
 وطن در کج محنت خانه کرد
 ز دیده خون همی بارید و کف
 درون یکت سرا با یار بودم
 جالش دیدمی بر روز صدا
 بزند آن کردش مظلوم و مبروم
 تا شا کرد می آن روی چون ماه
 در دیوار آئینسل که بودی
 بدل رنج به تن رنجور مانده

مذارم زان بحسب در دل خیالی	وزان خالی نیم در سیح حال
خیالش کرد و چون زنده مانم	که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد	ز آه آتش مهر و ماه میزد
چو مدآه و ایم دود آتش	بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث پیچکاهی	نبودی غیر از آن چترش نپاهی
نبود آن چتر کشن بالای سر بود	فلک را از خد نکت او سر بود
خدکش را اگر آن مانع نکشتی	ز صدوق فلک پیران کشتی
ز مژگان و مبدم خوناب محبت	مکو خوناب خون ناب میر محبت
چو بود از تاب دل سوزان تب	مزه میر محبت آبی بر لب سوزان
نمیشت از رخ آنخونابه کوی	از آن خوناب بودش سرح روی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی	بدل عقد محبت تازه کردی
بر روی کارناوردی درم	بجز خون جگر کابین آن عقد
کمی گسندی بناخن روی کلکون	چو چشم خود کشادی چشمه خون
ز سرخی پیرکی بودی دوانی	نوشتی از غمش خط سجاتی
که بینه که روا بهیج شد	ز جان خفتیم جانان می برآ

یوسف و زلیخا

یحیی زویر سر زانو کف دست
 سمن برار مک نیلو فرم بی بست
 مهر دوست یعنی در خورم من
 کرا و خورشید شد نیلو فرم من
 چو باشد آفتاب خاوری یار
 مرا بنود به از نیلو فری کار
 بدل همچون صنوبر کوفتی مشت
 لبان نیشگر خاچدی مکشت
 کفش کز بر کناری داشتی عار
 کنارین کشتی از انکشت احکار
 ز انکشتان خونین خامه کردی
 رنگا فوری کف خود نامه کردی
 درون نامه حرف غم نوشتی
 ولی زان نامه هرگز دانستش
 بجزین حرف چیزی کم نوشتی
 بخواندی دلبر نتوشته خواهش
 زبجران رنج و تیماروی این بود
 در خمی خورد سالها کاروی این بود
 جوانی تیره کشت از صبح پیرش
 بر آنک شیر شد سوی چو قیرش
 بر آمد صبح و شب هنگامه چید
 کریزان کشت زان از تیر تقدیر
 نباشد یاد پیر را درین باش
 سیاهی پیر شک از ز کشت
 بشادی زیر این طاق کج آئین
 سیه پوشیدیش چشم جهان بین
 سیه پوشیدیش چشم جهان بین

یوسف و زلیخا

۲۲۸

چو رفعت از سیاهی در سفیدی

که باشد کار بپند و وار کونه

شکل در صفحہ نرسیش افتاد

فتاد از علت پیریش مرو

که گیرد آب چین پی جنبش باد

رخ چون آب او پر چین نمودی

سروش جوانی تیسر از قدم شد

ز زین سبک کسرو

چو ماتم دار گشت از نا امیدی

مگر بودش ز پندستان نمونه

بر روی تازه کل چون جنبش افتاد

ز ناز آن چین که افکندی بر ابرو

ندارد کس درین بحسب کهن باد

ولی گر باد بودی ورنه بودی

سعی سروش ز بار عشق خم شد

نه سرفنی پای بود از بخت وارو

درین نموده خاک از خون مردم

به پشت خم از آن بودی سر پیش

بسر بروی دران ویران مه و سال

تقی از حلهای طلشش دوش

معطل کردن از طوق مرصع

بزییر پہلو از خاشکها لین

بهر یوسفش از خاک بستر

که جستی کم شده سرمایه خویش

سروش ز افسرتی پیش ز خواب

سبک از دانهایی کو هرش کو شتر

معا عارض از زلفعت بر رقع

عذار نازکش را خشت تلبیر

به از محمد حسیر چور کتر

بیا داوریز روی خشتش
 درین محنت کز آن یک شمه کفتم
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش
 در آن وقتی که کنج سیم وزر داشت
 ز کس قصه یوسف شنیدی
 و نانش را چو دجی از کس پر
 بدین بخشش که نشان کار پیوست

مرجع بالشی بود از بنشش
 بشرخش کو بر صحت سفتم
 بودی عنبر او آرام جاش
 هزاران حقه پر در و کوه داشت
 پیش کنج سیم وزر کشیدی
 لب لب ساختی از کو بر سر و در
 شد از سیم وزر و کو بر تپی دو
 بران از لیف خرما شد کمربند
 پس ز انوی خاموشی نشنند
 ز یوسف یافتی قوت از ره کوش

بران شد تا ز پیغوی رید باز
 که چون افتد کذر کا بهی بزانش
 ز بی بیچاره آن از پافتاده
 ز خوان وصل جانان باز مانده
 نباشد قوتی از بوی یارشش

کند در راه یوسف خانه ساز
 پذیرد قوت ز او از سپاهش
 ز نام خستیا راز دست داده
 نوای عیش او ناساز مانده
 نیابد قوتی از نیک و یارشش

یوسف وزلیخا

۲۳۰

کاهی بابا و از وی راز کوید
که از مرغی شناسش باز جوید

چو میند ز سر وی در بگذاری
برویش از ره غیبت غباری

بسوسد پای او کر شهر یار است
بشود کرد او کو زان دیار است

و کر سلطانش از راهی سواره
بر آید بنودش تاب نظاره

شود حرم بجاک و کردش
نشند خوش با او از سپایش

آمدن زلیخا بس راه یوسف علیه السلام و از فی خانه ساختن تا از

آواز گذشتن سپاه او خور سندی با نسکین قلب نماید

زلیخا را از تنهایی چو جان کاست
بدو کردنی بستی حوا

چو کردی از خردانی ناله آغاز
چو از بجز آتش اندروی گرفتی

در آن بی بستی بود افتاده خسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود

چو صیدی تیر ما کردش نشسته
در آخر داشت یوسف دیوزاد

برو پیر تیر کوبی سشکر بود
ز شب بسته بزاران وصله بر زود

سپهر اندازده کردون نهادی
تکا و را بلقی چون سپنج فیروز

ز شب بسته بزاران وصله بر زود

تکا و را بلقی چون سپنج فیروز

ز نور و ظلمت اندروی نشانه	برابر چون شب و روز زبانه
کره بر خوشه چرخ از دم او	شکل در کاسه بدر از نسیم او
مهر شمس بللی بسته از زر	زیمین خست ز رخشان شمر
بزرخم هم چون سنگ خاره هستی	زیر ماه نوش ستیاره هستی
اگر نعلش بریدی در تک و پو	بچرخ اندر نشستی چون مرفوف
گذشتی در سکارستان بخیر	پران از پهلوی تجیر چون تیر
	بیک جستن بریدی گرم چون بر
	شمار باد صرصر کی رسیدی
	بسیار نکت قطره از روی
	ن کرد آمده از قطر ماسیل
چو کبخی بود از کوه سرد روانه	بری ز اسیب مار تا زیانه
بر آخر کردی رام و فروتن	گرفتی خدمتش کردون بگردن
بدایش از در آوردی بدان	بطل ماه آب از چشمه حور
میتا ساختی در سر شبا نگاه	جوش از سنبله وز کهکشان گاه
ز شعر چشمه دار شب به وسال	پی جو کردیش آماده غرابال

که تا سکت از بوشن چون دانه خدی	رسد ره سبب جوان مرغی گزیدی
رکاب از هر طرف تابان چالی	دو پیکر بود از زینش مثالی
چو ماه اندر دو سپیکر جوی کردی	چو یوسف در پناش نای کردی
که رفتی بر طرف اصحاب سیلی	کشیدی زیر ران او هم سیلی
بودی حاجت کوس حلیش	بهر جا هر که بشنیدی همیشه
چو ستیاره پی ماه آمدندی	شتابان سوی آتشاء آمدندی
از آن فی لبست بیرون جویدی	ز ایجا نیز چون آنرا شنیدی
شش نشستی	بحریت بر سر زینش نشستی
بروی رنگ مهر و ماه	چو پی یوسف رسیدی خیمش را
فی یا بم نشان ای نارینک	که ایست در رسید از راه یوسف
که ناید بومی یوسف بر دماغم	ز ایجا گفتی از یوسف در اینک
جهان پر ناله تا تار کردو	بدل زین طنز پستید و دشمن
شمیمش در مشام جان نشیند	هر منزل که آن دلدار کردو
کز ایشان در دل افتادی شکو	بهر محل که آن جانان نشیند
	چو یوسف در رسیدی با گروهی

یوسف وزلیجا

بگفتندی که از یوسف خبر نیست

در این قوم از قدم او اثر نیست

بگفتی در فریب من مگوشید

قدم دوست را از من مپوشید

بتی کش شاه ملک جان توان داشت

قدمش را کجا پنهان توان داشت

نیمش باغ جانرا تازه سازد

نه تنها جان جهانرا تازه سازد

چو جانرا تازه کی بسراه کردد

از آن جان تازه کی آگاه کردد

چو کردی کوشش آن حیران مجبور

ز چاوشان صدای دور شود و

زوی

بعد محنت درین دوری صبوحیم

ری الا در صبوری

بستر که از خود دور باشم

رود زده فراموش او قنای

هم چو در رفتی

چنان بچو با آن بی نسبت رفتی

در آن نیما چو دم از جان ناشاد

و میدی بجواستی افغان فریاد

بدین دستور بودی روز کاری

نبودی غیر از نیش کار و باری

گرفتن زلیجا سر راه یوسف علیه السلام را و التفات

نایافتن و بعد از آن بجانه رفتن و بت را شکستن و ایچان

بجز ای تعالی آوردن پس بسر راه وی رفتن و التفات یافتن

ندارد عاشق بیدل قناعت

فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام

بهر دم در طلب برتر تنگ کام

چو یابد بوی گل خواهد که میند

چو میند روی گل خواهد که میند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی

بهوای دولت دیدار بینی

بشی پیش آفت بر زمین سود

که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبله جانم جالالت

سر من در عجا پایدالت

تر اعراست کز جان می پرستم

بستم

بچشم خود به بین رسوا شیم

بده پسی له رویش بیم

ز یوسف چند با شتم مانده مجبور

بجز دیدار یوسف نیست کامی

مراد هیچ وقتی و مقامی

چو دادی کام من دیگر تو دانی

بده کام مرا چون میتوانی

ببین بد بختیم پسند چندین

درین جان بختیم پسند چندین

ره نابود پیمودن از ان آیه

چه عمر است این که نابودن از ان آیه

ز گریه خاک را خاکت میکرد

بمیکفت این و بر سر خاکت میکرد

صیقل الملق یوسف برآمد	چو شاه خورشید خاور آمد
گرفت از راه یوسف تنگمانی	برون آمد زلیخا چون کدانی
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت	بر رسم داد و خوانان داد برداشت
تغیر چو شان طسترقو کوی	ز بس بر آسمان میشد زبروی
صیقل مرکبان باد پیما سے	ز بس بر گوشها میزد زبرجای
بجالی شد که آنرا کس نینما	کس از غوغا بحال او نینماید
ز کوی حرمی آواره گشته	ز کوی مید <small>سرباره گشته</small>
شش نشان بیکر و میر	
بیت ششانی <small>آورد</small>	
بماد استکین الم را	
بهر رابی که باشم سنگت را بزم	نه ای ست بیوی
سزد کرد تو کو بزم سنگت بر دل	شد از تو راه بختم تنگ بر دل
بسر راه و بال خود سپرم	به پیش روی چون سجده برم
ز کامم هر دو عالم دستم	بگریه از تو هر کامی که بستم
بسنگی کو بر قدرت شکستن	تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن

کلفت این پس بضرب سنگ خاره	خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاک و چستی	بکارش زان سگت آمد درستی
ز شعلت سگستن چون سپردا	بآب چشم و خون دل وضو حست
فضرع کرد و رخ بر خاک مالید	بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیر دوستان	بتان و بت کران و بت پرستان
اگر منی عکس تو بر بت قنادی	به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بگره بر خود خسته ای	وز اشراقا بت ترا می
کسی کو پیش بت با قنادیت است	میت
اگر رود بت آوردم خدا	
بلطف خود جفای من بیا مرز	حطا روم حمای من
ز بس راه خطا پیمای از من	ستاندی کو هر مینای از من
چو آن کرد خطا از من فساندی	من ده باز چ از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تا سف	بچیم لاله از باغ یوسف
چو بر کشت از ره آن بر مصریان شاه	گرفت آن کنان بازش سر راه
که پاشد که شته را ساحت بنده	بذل و عجز کردش بر فلک بنده

بفروق بنده مسکین و محتاج	نهاد از عز و جاه حسروی تاج
چو جا کرد این سخن در کوش سلف	برفت از میت او بهوش سلف
بجانب گفت کاین سبیح خوانا	که بر دوازجان من تاب تو انرا
بخلو تجانه خاص من آور	بجولا نگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از جانش برسم	درین دو ما شاقبانش برسم
کز آن تبهره جان شور و شنج کرد	عجب ماندم که با شیر عجب کرد
کرش	کلاس را کی این تاثیر باشد

ربا ہی یا کما ہی

م کرده را فان

پد پا و اش تزویر

نه چون سنان دور این زمانه	که میجویند بهر زر بهمانه
زیر ظالم که بایست دینار نکست	و کز زود دست حدس زیر نکست
ز دینار زرش صد سرخ رویت	تظلم کردن از وی برزه گویت

آمدن زلیجا بخلو تجانه یوسف علیه السلام و بدعای

وی مینائی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق
 که کردد یار نیک اندیش عاشق
 بجلو نگاه رازش بار یا بد
 ز بارش سینه پی آزار یا بد
 پیش او نشیند راز کو یید
 حکایت های دیرین باز کو یید
 ز غوغای سپه چون رست یوسف
 بجلو نگاه خود نشست یوسف
 مرا آمد صاحب از در کای یکانه
 بخوی نیک در عالم فسانه
 ستاده بر در اینک آن زن سیر
 که دره مرکت راشد عنان کیر
 مرا گفتی که با وی باش همراه
 تا بدرگاه
 بگفتا حاجت او را روا کن
 سو او کن
 بگفت او نیت ز انسان کو تیر
 بگفتا خستش ده تا در آید
 چو رخت یافت همچون ذره رفعت
 چو کل خندان شد و چون غنچه شکفت
 ز بس خندیش یوسف عجب کرد
 بگفت آنم که چون رویت بدیم
 حجاب از حال خود بهم خود
 ترا از جمله عالم بر کنزید م
 در آمد شادمان در خلوت خاص
 دهن پر خنده بر یوسف دعا گفت
 دل و جان وقف کردم در پیوا
 فشاندم کنج کو بر در بهانیت

جوانی در غمت بر باد دادم
 بدین پیری که می بینی قدام
 بگرفتی شاید مگات اندر آغوش
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 چو یوسف زین سخن دانت گوگیت
 ترخم کرد و بروی زار بگریست
 بگفتای زلیخا این چه حالت
 چرا حالت بدینمان درو باست
 چو یوسف گفت با وی گامی زلیخا
 قما دار بازلیخا پی زلیخا
 شراب بیخودی زهانش جوش
 برفت از لذت آوارش از بهوش
 چو بازار حجاز

بگفتا

ز دست شد و زار و زاریست
 سیت کرد با وی یوسف آغاز
 ز دست شد و زار و زاریست
 سله پی تو غرق حو
 بار میجر جان گذارنت
 بفرق آن تاج و دیهی که بود
 زو صفت بر سر من کو بر افتاد
 بگوهر پاشیش پاداش کردم
 کرفتم افسر از خاک در او
 کنون در کج غنیم اینم که بستم
 بگفتا

سیدی نه بود
 بگفت از حسن تو بر کس سخن برین
 سر و زرار انکار پاشش کردم
 نهادم تاج حشمت بر سر او
 نامدار نسیم وزر چیزی بستم

یوسف و زلیخا

۲۳۰

بگفتا حاجت تو چیست امروز
ضمآن حاجت تو کسیت امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی
نخواهم بسز تو حاجت را صما
اگر ضامن شوی آنرا بکوسد
بشرح آن کشایم از زبان
و گرنه لب ریشخ آن به بند
غم و درد دگر بر خود سپندم
قسم گفتا آن کان فموت
بآن شمار ارکان بهوت
کز آتش لاله و ریجان و میش
لباس خلد از یزدان رسیدش
که بر حاجت که امروز از تو دامن
وی کر تو انم
بگفت اول جا هست و جوانی
و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بسی

بچها نیند لب یوسف دعا را
روان برود و لب
جمال مرده اش از زندگی داد
خشن را طلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آتش
وزان شد تازه گلزار شبانش
ز کافورش برآمد مشک تامل
سپیدی شد ز مشکین طره اش دور
ز صبح آشکارا شد شبانه
خم از سرو کل انداش برین رفت

جوانی پیرش زکشت با له
 پس از جل ساگی ده چار ما
 بجانش را سرو کار و کر شد
 ز عدد پیتر بهم بیشتر شد
 دگر ره یوسفش گفت ای نکو جوی
 مراد دیکرت کر هست بر کوی
 مرادی منیت گفتا عیب اینم
 که در خلوت که وصلت لشیم
 بروز اندر تاشای تو باشم
 شب رو بر کف پای تو باشم
 فتم در سایه سار است
 سگر چنین ز لعل نوش خند
 نهم مره
 غشس مییم کار خود را
 کبش
 سار صحبت نم
 پس افکند خاموش
 او نه می گفت و نه آری

که آواز پر حیریل برخواست
 سلامت میرساند اینزد پاک
 بتو عرض نیارش را شنیم
 که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
 در آمد بحر نجشای شبشش
 بوج اکنیزی آن عجز و کوشش
 تو بالای عرش عقد بستیم
 دلش از تیغ نو مسی نخستیم

یوسف و زلیخا

تو هم عقدش کن جاوید پیوند
که بشاید بان از کار او بند

رعین عاطفت یابی نظرها
شود ز ایند هزاران عقد کهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خداست
عذرا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد بازلیخا عقد و پیوند

اساس انداخته شد
نهاد اسباب جشن اندر میانه

شده مصر و سران ملکه
تحت عروصه رجاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب
ت خوب

زلیخا را بعت در خود در آورد
ت آورد

تزار افشان برومه تا با هی

بر رسم محذرت یوسف به حاجت

بمجلس حاضر ترا عذرا تا خوا

زلیخا را بر پیش ساخت دلشاد

بخلوتخانه خاصش فرستاد

پرستانان بیمه پیش دویدند

سروا فر همه پیش کشیدند

خروشان از جمال و لغزش

بزرگش جامها دادند ز پیش

چو نای و بوی مردم یافت آقا

بمنزل گاه خود زد بهر کسی کام

عروس مه نقاب جبرین بست

تزار افشان پرده بر روی زین بست

چراغ افروز شد کیتی ز انجم	بغیر وزی برین میسر و ظلم
شفق یا قوت تر با کو بر سخت	فلک عقد شریا از بر او تخت
بر آن پرده جمالی لغت پرده	جهان را شعر شک شد پرده راز
بر روی عنبر شکین پرده بستند	بجلوت محرمان با بیم نشستند
او از نقشش در پرده رفاص	ز لیلجا مقطر در پرده خاص
بیاختاب است	که این لسته که بر لب دریا

این تاب یانی

بیم نامرادی

کرد بدینسان روزم

دوست تو میدی حراست

کهی خوش بودی اینجا کاه ناخوش

معی پی پرده منزل را بیار است

تماشای ویش پی در پی افتاد

ز نور خور ظلام سایه شد دور

ز دیدار خود آن بیوشیش دید

در محنت

بیاختاب است

ز ناکه دید کرد پرده بر تخت

ز لیلجا را نظر چون بروی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن بود

چو یوسف آن محبت کیش دید

